اصول مقدماتی
فلسفه

ژرژ پولیتسر

ترجمه جهانگیر افکاری

اصول مقدماتی فلسفه
ژرژ پولیتسر

تجدید چاپ: انتشارات محسن
پست الکترونیک: mohsinpubs@gmail.com
وبلاگ: http://mohsinpubs.blogspot.com
تاریخ انتشار: عقرب ۱۳۸۶_ نوامبر ۲۰۰۷

فهرست

فصل چهارم

فصل پنجم

قسمت دوم
ماتریالیزم فلسفی

فصل اول

فصل دوم

فصل سوم

قسمت سوم
تحقیق در متافیزیک (ماوراء الطبیعه)

فصل اول

قسمت چهارم
تحقیق در دیالکتیک

فصل اول

فصل دوم

فصل سوم

فصل چهارم

فصل پنجم

قسمت پنجم
ماتریالیزم تاریخی

فصل اول

فصل دوم

قسمت ششم
ماتریالیزم دیالکتیک وایدئولوژی‌ها

BLANK PAGE

پیشگفتار


ژرژ پولیتسر

رساله اصول مقدماتی فلسفه که اینک به چاپ آن مبادرت می‌شود حاصل یادداشتهایی است که یکی از شاگردان ژرژ پولیتسر در دوره تحصیلی ۱۹۳۵ـ۱۹۳۶ برداشته است. این درسها را استاد، در دانشکده‌ی کارگری پاریس تدریس میکرده است. برای آن که به ارزش و ارج این درسها بیشتر پی ببریم لازم است هدف و شیوه‌ی تدریس رفیق خود را شرح دهیم.

دانشکده‌ی کارگری در سال ۱۹۳۲ بوسیله تنی چند از استادان بنیاد گذاشته شد تا علم مارکسیستی را به کارگران و زحمتکشان بیاموزند و استدلال و اندیشه ایشان را بر اساسی قرار دهند که بتوانند قرن ما را بشناسند و حرکات خود را بسنجند. تا همان طور که بر ماشین و تکنیک تسلط دارند به مسایل سیاسی و اجتماعی نیز مسلط باشند.

از همان آغاز امر، ژرژ پولیتسر مسئولیت تدریس فلسفه مارکسیستی و ماتریالیزم دیالکتیک را در دانشکده کارگری به

عهده گرفت. در برابر تحریفات و بی‌اعتنایی دولت در تدریس این فلسفه، این وظیفه‌ی شایسته‌ای بود. از کسانی که افتخار شرکت در این کلاسها را داشتند کسی نمی‌تواند فراموش کند که درسهای این مرد سرخ رو، سرشاد، دانشمند، باوجدان و رفیقی که آن قدر تلاش داشت مطالب خشک فلسفی را باب طبع همه بسازد تا چه اندازه در شنوندگان تاثیر عمیق داشت. (هر سال در برابر عده‌ی کثیری صحبت میکرد که از پیر و جوان و از هر سلک و منصبی در آن شرکت میکردند ولی اکثریت همواره از طبقه کارگر بود).

تسلط او به موضوع نظم دل نشینی به کلاس میداد، او می‌دانست چگونه جدی و «محکم» باشد. همیشه درست رفتار می‌کرد و چنان قدرت حیاتی از خود بروز میداد و پرتوی از او می‌تافت که مورد تحسین و محبت تمام شاگردان قرار میگرفت.

پولیتسر، برای آن که مطالب خود را به خوبی به شنوندگان بفهماند، از کلیه‌ی اصطلاحات پیچیده و لغات فنی فلسفی که تنها برای اشخاص سابقه‌دار قابل فهم است، چشم می‌پوشید و تنها لغات سهل و آسان را که به گوش همه آشنا بود بکار می‌برد. وقتی مجبور میشد اصطلاح خاصی را بیان کند هرگز از تشریح کامل آن صرفنظر نمی‌کرد و با مثالهای معمولی آن را روشن میکرد. هرگاه در ضمن بحث یکی از شاگردان، لغتی عالمانه بکار می‌برد، شاگرد را نگه میداشت و بنحو موثری (که شاگردهایش بخوبی با آن آشنا هستند) او را سرزنش می‌کرد. او خواهان سادگی و روشنایی مطالب بود، بی‌آن که صحت و درستی موضوعات و تئوریهایی را که بیان می‌کرد، فدای جمله سازد. با شرکت دادن شنوندگان در مباحث، که در ابتدا و انتهای هر جلسه صورت می‌گرفت، توانسته بود درسهای خود را بی‌نهایت زنده و ثمربخش سازد. به این ترتیب

که در آخر هر درس یک یا دو پرسش آزمایشی می‌داد، موضوع این پرسشها خلاصه‌ی بحث، یا انطباق موضوع مورد بحث با یکی از مسایل زندگی بود. در ابتدای جلسه بعد، شاگردان بسیاری بودند که تکلیف خود را نوشته و همراه می‌آوردند. او از این میان عده‌ای را بر می‌گزید تا نوشته‌ی خود را بخوانند و در موارد لازم نوشته ها را تکمیل می‌کرد و یک نوع انتقاد و بحثی را در این بین تشویق و نتایج بحث را خلاصه می‌کرد. این کار تقریبا نیم ساعت به طول می‌انجامید و به کسانی که نتوانسته بودند در جلسه‌ی گذشته حاضر شوند اجازه میداد که نواقص خود را تکمیل و رشته‌ی درس را دنبال کنند. از طرفی خود استاد می‌فهمید که درسهایش تا چه اندازه برای شاگردان درک شدنی بوده است، در بیشتر موارد روی نکات دقیق و تاریک، بسیار دقت و موشکافی نشان میداد. آن وقت به درس روز می پرداخت، یک ساعت درس می‌داد، سپس شاگردها از همان درس سئوال می‌کردند.

این سئوالها به طور کلی جالب توجه و منطقی بود، پولیتسر از این سئوالها استفاده می‌کرد و رشته‌ی بحث را از طریق دیگری به میان می‌گذاشت.

ژرژ پولیتسر که تبحر و اطلاع کافی و هوش و فراست تحسین‌آوری در درس خود داشت، بیش از هر چیز به انعکاس این درسها در شنوندگان توجه داشت: همیشه ملاحظه آنها را داشت و میزان شعور و ادراک شاگردان را ملاک بحث قرار می‌داد. به همین جهت شاگردها از روی علاقه‌مندی از او پیروی می‌کردند. او کمک موثری در تربیت هزاران هزار سرباز حزبی کرده است و اکنون چه بسیارند کسانی که از بین شاگردان او دارای مسئولیت اجتماعی شده‌اند.

بزودی جنگ فرا رسید و پولیتسر قهرمانانه در برابر اشغال گران هیتلری جان سپرد.

ژرژ پولیتسر که هر ساله تدریس دوره‌ی فلسفه‌ی خود را در دانشکده‌ی کارگری تجدید می‌کرد، همواره گوشزد می‌کرد که برخلاف تلقینات سوء دستگاههای حاکمه و متصدیان آن، فیلسوف ماتریالیست خالی از آرمان نیست تا آن جا که برای دفاع از آرمان های خود به مبارزه می‌پردازد. او درسهای آن ایام را با فدا کردن خود به ثبوت رسانید و نیز نشان داد که تئوری و عمل را چگونه باید بهم آمیخت. بیجا نیست که این فداکاری را اکنون مجددا بیاد آوریم، اکنون که باز عده‌ای جرات کرده‌اند مارکسیزم را به صورتی معرفی کنند که «انسان را به صورت ماشین یا حیوان در می‌آورد[1]» ما هیچ گاه به این قبیل توهینات که به رفقای ما می‌شود اعتراض نمی‌کنیم. و به کسانی که حماقت این گونه افتراها را دارند، نام ژرژپولیتسر، گابریل په ری، ژاک سولومون و ژاک دکور را یادآوری می‌کنیم. همه‌ی اینان مارکسیست بودند و در دانشکده‌ی کارگری پاریس به تدریس اشتغال داشتند: اینان رفقای پاکیزه، شجاع، و برادر ما بودند که هرگز از صرف یک قسمت عمده‌ی زندگانی در محلات گمنام دور افتاده سر باز نزدند و در این جا بود که به کارگران فلسفه، علم اقتصاد، و تاریخ را می‌آموختند.

دانشکده‌ی کارگری در ۱۹۳۹ منحل شد ولی در فردای استقلال و آزادی فرانسه دگر باره به نام «دانشکده‌ی نو» گشایش یافت. دسته دیگری از استادان آزاده و فداکار، جانشین آنهایی گشتند که تیر باران شده بودند، و این عمل قطع شده را اکنون

دنبال کرده اند.

اینک هیچ چیز بیش از آن مشوق ما نیست که با این خدمت اصولی احترامات خود را به یکی از بانیان و زنده کنندگان دانشکده‌ی کارگری تقدیم داریم و هیچ احترامی به نظر ما صحیح‌تر و مفیدتر از آن نیست که امروز به چاپ اصول مقدماتی فلسفه تألیف ژرژپولیتسر مبادرت جوییم.

موریس لوگوا
۱۹۴۶

Blank Page

مقدمه

۰۱ چرا باید فلسفه بیاموزیم؟

می‌خواهیم در این درسها، اصول مقدماتی فلسفه مادی را توضیح دهیم : چرا؟

برای این که، نظریه‌ی مارکسیستی که با شوق وافر خواستار آگاهی از آن هستیم، کاملا به یک فلسفه و به یک اسلوب مرتبط است: فلسفه و اسلوب ماتریالیزم دیالکتیک[۳].

برای این که، آموختن این فلسفه و این اسلوب برای فهم بهتر مارکسیزم و رد استدلالها و تئوریهای سرمایه‌داری و هم چنین به منظور یک نبرد سیاسی موثر، امری ضروری است.

لنین می‌گوید: «بدون یک تئوری انقلابی، حرکت انقلابی، میسر نیست».

مقصود از این کلام آنست که باید بین تئوری و عمل، رابطه کاملی ایجاد کرد.

عمل چیست؟ عمل عبارتست از اجرا کردن، مثلا صنعت و کشاورزی را برخی از تئوریهای فیزیکی و شیمیایی و زیست

شناسی از عالم فکر به حیطه علم و به مرحله عمل وارد می‌کنند. (عمل- فرضیه)

تئوری چیست؟ تئوری عبارتست از شناخت چیزهایی که ما می‌خواهیم عملی کنیم.

اگر انسان فقط عملی باشد، آن گاه کارهای او بر حسب عادت یعنی به صورت عمل بدون ابتکار و عادتی خواهد بود و اگر انسان فقط تئوری بداند بیشتر تصوراتش اجرا شدنی نیست. پس باید بین تئوری و عمل ارتباط کامل ایجاد کرد.

تمام رمز مسئله در اینست که ما بفهمیم این تئوری کدام است و ارتباط آن با عمل تا چه اندازه است.

واضح است که برای یک مرد مبارز، یک روش تجزیه و تحلیل استدلال و استنتاج صحیح، به منظور عملی کردن یک انقلاب درست، ضروری است. برای او روشی لازم است که به صورت «دگم» یعنی قانون جامدی نباشد، قانونی که بخواهد حل کلیه‌ی مسایل و قضایا را از پیش حاضر و آماده بکند و تحول بدهد، بلکه باید پیرو روشی باشد که تابع حالات و وقایع است. این وقایع و حالات هرگز با یک دیگر شبیه نیستند و بدین جهت نتیجه‌ای هم که از آنها گرفته میشود با هم شباهت نخواهند داشت.

باید تابع روشی بود که هرگز تئوری را از عمل، و استدلال را از زندگی جدا نکند. این روش ماتریالیزم دیالکتیک است که پایه‌ی اساسی مارکسیزم محسوب می‌شود و این همان چیزیست که می‌خواهیم اکنون برای شما توضیح دهیم.

۲• آیا آموختن فلسفه دشوار است؟

معمولا تصور میکنند که آموختن فلسفه برای اشخاص عادی

کاریست پر از دشواری، زیرا لازمه‌ی آموختن فلسفه آشنایی به علوم و معارفی خاص است. البته بیشتر کتب بورژوازی به طریقی نوشته شده که نظریه فوق را تایید می کند و جنبه معمایی دارد. اما با این حال ما منکر این نیستم که آموختن به طور عام و تحصیل فلسفه به طور خاص، کار دشواری است ولی به آسانی میتوان بر دشواریها غلبه کرد و علت اصلی دشواری هم در این است که پاره‌ای مسایل که برای خوانندگان مطرح می‌شود، تازگی دارد. در ابتدا ما کوشش می‌کنیم الفاظی را که ما به آنها احتیاج داریم و یا الفاظی را که در محاوره‌ی عادی، معانی غلطی به خود گرفته اند، از نو تعریف کنیم.

۰۳ فلسفه چیست؟

مقصود عوام از لغت فلسفه، زندگی در عالم خیال و یا عدم توجه جدی به مسایل زندگی است و حال آن که بر عکس فیلسوف کسی است که برای هر پرسشی پاسخ روشنی داشته باشد. فلسفه میخواهد به بسیاری از مسایل جهان جواب بدهد. مثلا دنیا از کجا آمده؟ انسان به کجا می‌رود؟ پس معلوم میشود که فلسفه کاملا با دنیا سر و کار دارد و به بعضی از مسایل زندگی مشغول است.

ما در تعریف فلسفه می‌گوییم: فلسفه عبارتست از توضیح جهان، شرح طبیعت و به عبارت دیگر بررسی کلی‌ترین مسایل. مسایلی که به آن اندازه کلی نیست، مربوط به مباحث علوم است. از این مطلب معلوم می‌شود که فلسفه ادامه علوم است و مقدمه آن می‌باشد، یعنی از علوم جدا نیست.

این نکته را نیز اضافه کنیم که فلسفه مارکسیستی برای کلیه مسایل مربوط به جهان راه حلهایی دارد و این طریق حل مسایل از

طرز تفکری ناشی شده است که آنرا ماتریالیزم دیالکتیک می‌نامند.

۴• فلسفه مادی کدامست؟

در اینجا اشتباهی است که بایستی بر طرف شود. در اصطلاح عوام نسبت مادی به کسی اطلاق می‌شود که جز لذت و پیروی از هوای نفس قصد دیگری ندارد.

چون لغت مادی از ماده آمده لذا موجب این تعبیر غلط شده است. ولی ما در بررسی ماتریالیزم به معنای علمی آن توجه داریم و مفهوم واقعی‌اش را به آن اطلاق می‌کنیم. چنان که خواهیم دید مادی بودن به هیچ وجه منافی با داشتن یک آرمان بزرگ و نبرد و فداکاری در راه آن نیست. گفتیم که فلسفه می‌خواهد کلی‌ترین مسایل جهان را توضیح دهد و تشریح کند ولی باید دانست که در طول تاریخ بشر، این توضیح و تفسیرها همیشه یکسان نبوده است. انسانهای اولیه نیز می‌کوشیدند تا طبیعت را درک کنند و جهان را تشریح نمایند ولی آنها به اینکار توانایی نداشتند تنها چیزی که در واقع توضیح جهان و تفسیر و تشریح نمودهای آن را ممکن می‌سازد، علم است، و کشفیاتی که ترقی علوم را در این اواخر میسر می‌سازد مربوط به زمانهای اخیر است.

نادانی انسان اولیه مانعی بر سر راه جستجوهای او بوده و این نادانی چنان که در تاریخ بشری مشاهده می‌کنیم سبب پیدایش ادیان می‌شود.

دین نیز میخواهد دنیا را تشریح نماید ولی برای تشریح آن فقط به نیروهای ماوراءالطبیعه متوسل می‌شود. این تعالیم مخالف با علم است.

کم کم در طی قرون و اعصار، علم تکامل یافت و انسان کوشید تا جهان را بر اساس واقعیت مادی و با اتکا به دست‌آوردهای علمی تشریح نماید. از اینجا، بر مبنای این تمایل به تشریح مسایل جهان بر اساس علم، فلسفه‌ی مادی زاییده شد.

در صفحات بعد، ما راجع به چگونگی فلسفه‌ی ماتریالیستی مادی بحث خواهیم کرد ولی از هم اکنون بخاطر می‌سپاریم که این فلسفه چیزی جز تشریح علمی عالم نیست.

وقتی که به مطالعه‌ی تاریخ فلسفه‌ی مادی بپردازیم مشاهده خواهیم کرد که پیکار طرفداران علم بر ضد جهالت، تلخ و سخت بوده است، و پر واضح است که امروز نیز این پیکار به پایان نرسیده است، زیرا هنوز فلسفه‌ی مادی و عقاید ناشی از جهالت در مقابل یکدیگر قرار دارند.

در گیرودار این مبارزه بود که مارکس و انگلس قدم به صحنه تاریخ گذاشتند. این دو نفر با درک اهمیت کشفیات بزرگ قرن نوزدهم کوشش کردند تا فلسفه‌ی مادی ترقیات شگفتی کرد و در راه تشریح علمی عالم پیش رفت. بدین جهت ماتریالیزم دیالکتیک پدید آمد.

ما در این کتاب ابتدا ماتریالیزم و سپس ماتریالیزم دیالکتیک و آنگاه ماتریالیزم تاریخی را مورد مطالعه قرار میدهیم. حال ببینیم که چه ارتباطی بین ماتریالیزم و مارکسیزم وجود دارد.

۰۵ روابط موجود میان ماتریالیزم و مارکسیزم

می‌توانیم این روابط را به طریق زیر خلاصه کنیم:

الف، فلسفه‌ی مادی که می‌خواهد مسایل جهان را به طریق علمی حل کند در تاریخ مانند علم، تکامل و ترقی دارد و در نتیجه،

مارکسیزم از علم بیرون آمده، با علم رابطه دارد و با علم تحول پیدا می‌کند.

ب، قبل از مارکس و انگلس، در مراحل مختلف و تحت اشکال گوناگون، فلسفه‌های مادی وجود داشته ولی در قرن نوزدهم، علوم گام بزرگی بسوی جلو برداشت و مارکس و انگلس، این ماتریالیزم قدیمی را بر طبق علوم جدید تجدید کردند و به ما ماتریالیزمی را دادند که ماتریالیزم دیالکتیک نام دارد و بنیاد مارکسیزم است.

از توضیحات بالا به خوبی استنباط می‌شود که فلسفه‌ی مادی بر خلاف مشهور، تاریخ ممتدی دارد و تاریخ این فلسفه با تاریخ علوم کاملا مربوط است.

مارکسیزم که پایه‌ی آن ماتریالیزم است از مغز یک فرد واحد بیرون نیامده، بلکه ادامه ماتریالیزم قدیمی است که در قرن هیجدهم فیلسوف فرانسوی «دیدرو» آن را بسیار بجلو برد.

مارکسیزم رونق و شگفتگی ماتریالیزمی است که اصحاب دایرةالمعارف در قرن هجدهم آن را بوجود آوردند و با کشفیات علمی قرن نوزدهم غنی شد. مارکسیزم یک تئوری زنده و جاویدان است و برای این که پی ببریم که این نظریه چگونه مسایل جهانی را مطرح میکند خوبست مثالی بزنیم که همه شما از آن باخبرید: «مسئله مبارزه طبقاتی».

اشخاص درباره‌ی این موضوع چگونه فکر میکنند؟ بعضی ها فکر میکنند که دفاع از «نان» مربوط به نزاع سیاسی است. برخی دیگر فکر می‌کنند که برای دفاع از نان کافی است مشتهایی گره کرده بر سر دشمنان فرود آید بدون این که به لزوم تشکیلات معتقد باشند.

برای مارکسیست مسئله مبارزه طبقاتی شامل سه مبارزه است:

الف، مبارزه‌ی اقتصادی.

ب، مبارزه‌ی سیاسی.

پ، مبارزه‌ی عقیده‌ای یا ایدئولوژیک.

لذا باید موضوع را در سه زمینه‌ی فوق به طور هم زمان طرح کرد:

الف، نمی‌توان برای نان مبارزه کرد (مبارزه اقتصادی) بدون آن که برای صلح مبارزه‌ی کنیم (مبارزه سیاسی) و یا بدون این که از آزادی دفاع نماییم (مبارزه‌ی عقیده‌ای یا ایدئولوژیک).

ب، قضیه در مبارزه‌ی سیاسی نیز بدین منوال است. مبارزه‌ی سیاسی از زمان مارکس به منزله‌ی یک علم واقعی درآمده است. در مبارزه‌ی سیاسی نیز شخص باید متوجه جنبه‌های اقتصادی و عقیده‌ای باشد.

پ، اما در مورد مبارزه عقیده‌ای که به صورت تبلیغات در می‌آید، برای آن که موثر باشد شخص موظف است وضع اقتصادی و سیاسی را کاملا در نظر داشته باشد.

پس ملاحظه می‌کنیم که تمام این مسایل کاملا به یک دیگر وابسته است و اگر نتوانیم درباره‌ی هر یک از این مسایل نظر خود را روشن کنیم و تصمیم لازم اتخاذ نماییم، درک نخواهیم کرد که مبارزه‌ی طبقاتی یعنی چه (مثلا در یک اعتصاب).

پس آن کسی که بتواند در هر سه زمینه‌ی سیاسی، اقتصادی و عقیده‌ای به درستی مبارزه کند می‌تواند جنبشها را به جهت بهتری راهنمایی کند. بدین جهت ما ملاحظه می‌کنیم که یک مارکسیست چگونه مبارزات طبقاتی را درک میکند به علاوه در این مبارزه‌ی عقیده‌ای که ما هر روز انجام می‌دهیم با مسایلی که حل شان دشوار است مواجه می‌شویم از آن جمله مسایل جاودانگی روح و وجود

ذات باری و حدوث و پیدایش جهان و غیره.

ماتریالیزم دیالکتیک به ما روش استدلالی اعطا می‌کند که می‌توانیم کلیه‌ی این مسایل راحل کنیم و نه فقط به خیال پرستان و مردم خرافاتی پاسخ می‌دهیم بلکه به تمام کسانی که قصد سفسطه دارند و تحت عنوان تجدید و تکمیل مارکسیزم، افسانه های کهن را احیا می‌کنند، جواب قانع کننده بدهیم و نقاب آنها را از چهره برداریم.

۰۶ ستیزه بورژوازی با مارکسیزم

این کوشش برای سفسطه کردن بر پایه های گوناگونی قرار دارد. گاهی اوقات کوشش می‌کنند که در مقابل مارکسیزم، سوسیالیست های قبل از مارکس را علم کنند و به همین مناسبت است که گاهی از «اتوپیستها» یعنی سوسیالیستهای تخیلی که طرفدار جهان خیالی «توماس مور» فیلسوف انگلیسی هستند سخن می‌گویند و گاهی نام توماس «پرودون» را به میان می‌کشند و زمانی، از رویزیونیست‌ها[4] نام می‌برند. ولی آن چه که از همه مهم‌تر است توطئه‌ی سکوتی است که سرمایه‌داری برعلیه مارکسیزم چیده است. سرمایه‌داری به هر اقدامی که مانع اشاعه فلسفه ماتریالیستی به شکل مارکسیستی آن است دست زده است. به خصوص بسیار حیرت‌انگیز است که در این زمینه آموزشهای فلسفی مدارس فرانسه را مورد توجه قرار دهیم.

همه‌ی شما می‌دانید که در دبیرستانها فلسفه تدریس می‌کنند اما شما در سراسر این درس فلسفه حتی یک نظریه یا یک کلمه درباره‌ی مکتب ماتریالیستی مارکس و انگلس نمی‌یابید.

اگر احیانا در کتب فلسفه از ماتریالیزم سخن رود (زیرا ناچار

باید نوشته شود) همیشه مارکسیزم و ماتریالیزم را از هم جدا می‌کنند.

از مارکسیزم به عنوان یک نظریه‌ی سیاسی صحبت می‌شود و وقتی که در تشریح عقاید مختلف سخن از ماتریالیزم تاریخ به میان میآید به هیچ وجه بحثی درباره‌ی معنای فلسفی آن در بین نیست و نیز ماتریالیزم دیالکتیک را اصلا مسکوت می‌گذارند.

این وضع فقط در دبیرستانها نیست بلکه در دانشگاه ها هم کار بدین منوال است. داستان شگفت‌آور در این است که انسان می‌تواند در فرانسه فلسفه شناس بزگواری بشود و اتاقش را با دانشنامه‌های عدیده تزیین کند بدون آن که از فلسفه‌ی مادی مارکس و از ماتریالیزم دیالکتیک چیزی به گوشش خورده باشد.

از توضیحات فوق بر ما واضح شد که مارکسیزم نه فقط یک استنباط کلی درباره‌ی تحولات اجتماع است بلکه درباره‌ی جهان نیز هست لذا بیهوده است اگر کسی تصور کند که مارکسیزم فاقد فلسفه است. برخی از تئوریسنهای جنبش کارگری به باطل سعی در یافتن فلسفه‌ای برای جنبش کارگری می‌نمایند.

در خاتمه باید تذکر داد که باهمه‌ی این توطئه های سکوت، سفسطه‌ها، تجدید نظرها و کلیه‌ی تدابیر متخذه از طرف طبقات حاکمه، مارکسیزم روزبروز شایع‌تر و شناخته‌تر می‌شود.

قسمت اول

فصل نخست

مسایل اساسی فلسفه

۰۱ آموختن فلسفه را چگونه باید شروع کرد؟
۰۲ دو نوع توضیح در استنباط جهان
۰۳ ماده، روح
۰۴ ماده چیست و روح کدامست؟
۰۵ مسئله اساسی فلسفه
۰۶ ایده‌آلیزم یا ماتریالیزم

۰۱ آموختن فلسفه را چگونه باید شروع کرد؟

ضمن مقدمه در چند مورد، فلسفه‌ی ماتریالیزم دیالکتیک را به منزله‌ی پایه‌ی مارکسیزم دانستیم. مقصد ما اینک بررسی این فلسفه است ولی برای آن که به این مقصد برسیم باید مرحله به مرحله پیش برویم.

وقتی ما از ماتریالیزم دیالکتیک صحبت می کنیم در برابر خود دو کلمه می‌بینیم. ماتریالیزم و دیالکتیک، از این دو لفظ این معنی حاصل می‌شود که آن ماتریالیزم، یک ماتریالیزم دیالکتیکی است. البته می‌دانیم که پیش از مارکس و انگلس نیز ماتریالیزم وجود داشت ولی اینانند که به کمک کشفیات قرن نوزدهم، ماتریالیزم را تغییر و تکامل داده و ماتریالیزم «دیالکتیک» را بوجود آورده اند.

کمی دورتر معنای لفظ «دیالکتیک» را، که نوع جدید ماتریالیزم را معین می کند، مورد دقت قرار خواهیم داد.

ولی از آن جایی که پیش از مارکس و انگلس فلاسفه‌ی ماتریالیست وجود داشتند، مانند دیدرو Diderot در قرن هیجدهم، و از آن جایی که تمام ماتریالیستها (پیروان فلسفه‌ی مادی) نقاط مشترکی دارند، لذا باید قبل از پرداختن به ماتریالیزم دیالکتیک، تاریخ فلسفه‌ی مادی را آموخت و نیز باید نسبت به آن استنباط‌هایی که مخالف با ماتریالیزم است معرفت حاصل نمود.

۲• دو نوع توضیح در استنباط جهان

دانستیم که فلسفه «بررسی کلی‌ترین مسایل» و هدف آن توضیح جهان و انسان است.

اگر ما یک کتاب فلسفه‌ی متداول در کشورهای سرمایه‌داری را بگشاییم، از ازدحام فلسفه‌های گوناگون و رنگارنگی که در این کتاب معرفی شده وحشت خواهیم کرد. این فلسفه ها اسامی جوراجور و کم و بیش پیچیده‌ای دارند که به «ایزم» ختم می‌شود مانند کریتیسیزم Critisisme، اوولوسیونیزم Evolutionisme، انتلکتوآلیزم Intellectualisme و غیره... ازدحام اسامی گوناگون موجب خلط و اشتباه شده است. سرمایه‌داری قدمی برای روشن کردن این مباحث بر نداشته بلکه به عکس رفتار کرده است.

ولی ما می‌توانیم در میان این استنباط‌های مختلف، دو جریان بزرگ را تشخیص دهیم و دو استنباط صریحا مخالف یک دیگر را از هم جدا کنیم.

الف، استنباط علمی،

ب، استنباط غیر علمی جهان.

۰۳ ماده، روح

وقتی که فلاسفه خواستند اشیای جهان و طبیعت و انسان و بالاخره آن چه را که دور و بر ماست توضیح دهند، وجوه تمایزی قایل شدند. ما خودمان مشاهده می‌کنیم که اشیا و چیزهایی هست که مادی و قابل دیدن و لمس کردن است و نیز چیزهایی وجود دارد که دیده نمیشود و قابل لمس یا اندازه‌گیری نیست مانند تصورات و افکار ما.

لذا ما اشیا را بدینترتیب طبقه‌بندی می‌کنیم. از طرفی آن اشیایی که مادیست و از طرف دیگر آن چیزهایی که مادی نیست و مربوط به قلمرو روح، فکر و تصورات است.

بدینترتیب فلاسفه خود را در برابر«ماده» و «روح» یافته اند.

۰۴ ماده چیست و روح کدامست؟

به طور کلی دیدیم که چگونه اشیا را بر حسب آن که مربوط به ماده یا روح باشند طبقه بندی کردند.

ولی باید تصریح کنیم که این تمایز تحت اشکال مختلف و با الفاظ گوناگون بیان شده است.

به همین دلیل است که به جای سخن گفتن از روح، ما از فکر و تصورات خود، از شعو ر و از جان، صحبت می‌کنیم همان طور که هنگام گفتگو از طبیعت و دنیا و زمین و وجود، مقصود ماده است.

انگلس در کتاب خود موسوم به لودویگ فویرباخ[5] از وجود و فکر صحبت میکند. وجود همان ماده، و فکر همان روح است.

برای تعریف فکر یا روح، و وجود یا ماده می‌گوییم: فکر همان تصوریست که ما از اشیا داریم. بعضی از این تصورات

معمولا از احساسات ما حاصل می‌شود و متعلق به اشیای مادی است و بعضی تصورات دیگر مانند مفهوم خدا و فلسفه، نامتناهی است و خود فکر متعلق به یک شیی مادی نیست. مطلب اساسی که ما باید در نظر داشته باشیم اینست که ما تصورات و افکار و احساساتی داریم. به علت آن که می‌بینیم و حس می کنیم.

ماده یا وجود، آن چیزی است که احساسات و ادراکات ما به ما نشان می‌دهد و ما را بر آن واقف می‌سازد و بطور کلی تمام آن چیزهایی است که ما را احاطه کرده است. آن چیزی که ما آنرا «دنیای خارج» می‌نامیم مثلا ورق کاغذ من سفید است! دانستن این مطلب که این کاغذ سفید است تصوری است و این تصور از حواس من ناشی شده است. ماده، خود ورق کاغذ است.

به همین جهت وقتی که فلاسفه از روابط بین وجود و فکر و یا روح و ماده و یا شعور و مغز سخن میگویند در حقیقت در مطلب واحدی اظهار نظر میکنند و آن مطلب اینست که بین ماده و روح و مغز و فکر، مهمتر کدام است. کدام بر کدام تسلط دارد، و بالاخره کدام یک مقدم بر دیگری است و پیشین و نخستین محسوب می‌شود. این مسئله‌ی است که آن را مسئله‌ی اساسی فلسفه نامیده اند.

۰۵ مسئله‌ی اساسی فلسفه

هر یک از ما حتما از خود پرسیده است که پس از مرگ چه می‌شویم؟ پس از مرگ چه به سرمان می‌آید؟ دنیا از کجا آمده؟ زمین چگونه تشکیل شده؟ و برای ما قبول این نظر دشوار است که همیشه چیزی وجود داشته است. انسان میل دارد فکر کند که لحظه‌ای بود که هیچ چیز وجود نداشت و به همین جهت شخص،

این بیان دیانت مسیح را که «در ابتدا روح بر فراز ظلمات در حرکت بود و سپس ماده پدید آمد» به آسانی باور می‌کند و هم چنین انسان از خود می‌پرسد که افکار من در کجا قرار گرفته؟ و به این تر تیب مسئله روابط بین روح و ماده، مغز و فکر برای ما طرح می‌شود.

البته روشهای دیگری نیز برای طرح این مسئله هست : مثلا این که چه رابطه‌ای بین خواستن و توانستن وجود دارد؟ خواستن در اینجا همان روح و فکر است ولی توانستن آن چیزی است که شدنی و ممکن است، یعنی ماده و وجود است. و هم چنین می‌توان به روابط موجود بین «وجود اجتماع» و «شعور اجتماع» توجه کرد.

پس مشاهده می‌شود که در مسئله اساسی فلسفه وجوه گوناگونی طرح می‌شود و نیز به خوبی می‌توان فهمید که پی بردن به طرز طرح مسئله روابط ماده و روح چقدر حایز اهمیت است زیرا، می‌دانیم که برای این مسئله فقط دو پاسخ می‌تواند وجود داشته باشد.

۰۱ پاسخ علمی

۰۲ پاسخ غیرعلمی.

۰۶ ایده‌آلیزم و ماتریالیزم

بدین ترتیب فلاسفه در باره‌ی این مسئله مهم موضع خاصی گرفتند.

انسانهای اولیه که کاملا جاهل بودند و از جهان و از خویشتن هیچ گونه آگاهی نداشتند، مسئولیت تمام آنچه را که موجب شگفتی ایشان می‌شد به نیروهای مافوق طبیعت نسبت می‌دادند و

چون در عالم رویا آشنایان و خویشان خود شان را می‌دیدند تخیلاتشان تحریک می‌شد و سر انجام چنین استنباط می کردند که هر فردی دارای وجود دوگانه‌ای است و چون تصور این «دوگانگی» فکر آنها را مغشوش کرده بود به این نتیجه میرسیدند که افکار و محسوسات آنها به وسیله‌ی «جسم خود آنها» ایجاد نشده بلکه به وسیله‌ی «روح خاصی که در این جسم منزل دارد و هنگام مرگ آنها را ترک می کند[۵]» ایجاد شده است.

و از آن جا تصور جاودانی روح یا جاودانی بودن روان و امکان حیات روح در ورای ماده بوجود آمد.

قرون متعددی لازم بود تا بشر بتواند مسئله را به ترتیب کنونی روشن سازد و در واقع فقط پس از پیدایش فلسفه‌ی یونان (و بخصوص پس از افلاطون که تقریبا ۲۵۰۰ سال پیش از این می‌زیست) به طور صریح ماده و فکر را در مقابل هم قرار دادند.

بدون تردید، بشر مدت مدیدی تصور میکرد که انسان پس از مرگ به زندگی خود در حالت یک «روح» ادامه می‌دهد ولی چنین می‌پنداشت که این روح نوعی از اجسام شفاف و سبک است و البته آن را ساده و بسیط نمی‌دانست. همچنین به خدایانی عقیده داشت که موجوداتی تواناتر از انسان بودند ولی آنها را به صورت انسانها و حیوانات یعنی به صورت اجسام مادی بودند تصور می کرد. فقط بعدها وجود خدایان (و سپس خدای واحد که جای خدایان را گرفت) به صورت نفسهایی بسیط و خالصی تصور شدند.

پس سرانجام به این اندیشه رسیدند که در واقعیت، نفسهایی وجود دارند که حیاتی خاص خود و کاملا مستقل از حیات جسم دارند و به جسمی برای ادامه‌ی وجود خود محتاج نیستند.

و بعدا این مسئله صریح‌تر و روشن‌تر از آن چه که در مذهب بود به شکل زیر مطرح شد.

«آیا جهان را خدایی آفریده یا از ازل وجود داشته؟» فلاسفه به تناسب پاسخی که به این سئوال می‌دادند به دو اردوی بزرگ منقسم شدند[۷].

آنها که طرفدار تشریح و توضیح غیرعلمی بودند و مخلوق بودن جهان را می‌پذیرفتند یعنی تایید می‌کردند که روح ماده را آفریده، اردوی ایده‌آلیزم راتشکیل دادند.

دسته‌ی دیگر که می‌خواستند جهان را به طور علمی تشریح کنند و چنین می‌اندیشیدند که ماده عنصر اصلی است، مکتبهای مختلف ماتریالیزم را به وجود آوردند.

در ابتدا این دو اصطلاح ایده‌آلیزم و ماتریالیزم جز این معنایی نداشت.

پس ایده‌آلیزم و ماتریالیزم دو پاسخ متقابل و متضاد به مسئله‌ی اساسی فلسفه است.

ایده‌آلیزم استنباط غیر علمی و ماتریالیزم استنباط علمی معنای جهان است.

بعدها ما دلایل این بیان را ذکر می‌کنیم ولی عجالتا می‌گوییم که در تجارب خود می‌بینیم که اجسام بدون فکر و روح مانند سنگ و فلز و خاک مشاهده شده است ولی کسی مشاهده نکرده است که روح و فکری بدون جسم وجود داشته باشد.

برای آن که این فصل با اتخاذ نتیجه‌ی بدون ابهامی پایان یابد، گوییم که در جواب این سئوال که «چگونه انسان می‌اندیشد؟» تنها دو پاسخ کاملا متفاوت و متضاد می‌توان داد.

پاسخ اول. انسان می‌اندیشد برای آن که دارای روحی است.

پاسخ دوم. انسان می‌اندیشد برای آن که دارای مغزی است.

بر حسب آن که پاسخ اول یا دوم را بدهیم در مسایل دیگری که از این مسئله ناشی می‌شود، به راه حلهای گوناگونی می‌رسیم. پس مسئله در اینجاست که بدانیم آیا فکر مغز را آفریده یا مغز فکر را به وجود می‌آورد. بر حسب پاسخی که می‌دهیم ایده‌آلیست یا ماتریالیست می‌شویم.

فصل دوم

ایده‌آلیزم

۰۱ ایده‌آلیزم اخلاقی و ایده‌آلیزم فلسفی
۰۲ چرا باید ایده‌آلیزم «برکلی» را آموخت؟
۰۳ ایده‌آلیزم برکلی
۰۴ نتایج استدلالهای «ایده‌آلیستی»
۰۵ احتجاجات ایده‌آلیستی:
الف، روح خالق ماده است
ب، جهانی خارج از فکر ما موجود نیست
پ، تصورات ما خالق اشیا است

۰۱ ایده‌آلیزم اخلاقی و ایده‌آلیزم فلسفی

در مقدمه‌ی کتاب مشاهده کردیم که در زبان عادی برای لفظ ماتریالیزم چه معنایی قایل شدند و این مسئله موجب چه شبهه‌های شده، همین شبهه در مورد لفظ ایده‌آلیزم نیز وجود دارد.

در حقیقت باید بین ایده‌آلیزم اخلاقی و ایده‌آلیزم فلسفی تفاوت گذاشت و این دو مفهوم را با یک دیگر اشتباه نکرد.

ایده‌آلیزم اخلاقی یعنی در راه عقیده و آرمانی فداکاری کردن و بنابه روایت تاریخ می‌دانیم که در جریان بین‌المللی نهضت کارگری بسی از انقلابیون و مارکسیستها تا حد ایثار جان در راه آرمان خود پیش رفتند و با وجود این آنها با ایده‌آلیزم فلسفی سر ستیز و مخالفت داشتند.

ایده‌آلیزم فلسفی آن نظریه‌ایست که مبنای آن عبارت است از توضیح ماده به وسیله‌ی روح.

ایده‌آلیزم فلسفی آن استدلالی است که در مقابل سئوال اساسی فلسفه چنین پاسخ می‌دهد: «روح اصیل‌ترین، مهم‌ترین و مقدم‌ترین عنصر است» و ایده‌آلیزم در ضمن تایید اولویت و اهمیت فکر، تایید می‌کند که فکر خالق هستی است و یا به عبارت دیگر :«روح است که ماده را بوجو دمی‌آورد».

این شکل نخستین ایده‌آلیزم است که در ادیان بسط و توسعه یافته و تایید شده است که همانا روح مطلق و ذات باری، خالق ماده است.

بدین ترتیب مذاهب که مدعی احتراز از مباحث فلسفی بودند و هستند از مظاهر بارز و منطقی فلسفه‌ی ایده‌آلیستی می‌باشند.

ولی در طول تاریخ، علم دخالت کرد و توضیح ماده و جهان اشیا به طریق علمی و با چشم پوشی از فرض ایده‌آلیستی، مورد لزوم قرار گرفت زیرا از قرن شانزدهم به بعدعلم به توضیح نمُودهای طبیعت آغاز نمود بی آن که دراین باره به دیدگاههای متداول درباره‌ی خلقت و مبدأ و نظایر آن توسل جوید.

برای آن که با این توضیحات علمی و مادی و خلاف دین، مبارزه‌ی بهتری بشود لازم می‌آمد که دامنه‌ی ایده‌آلیستم چندان بسط یابد که حتی وجود خود ماده هم مورد انکار قرار گیرد.

برکلی Berkley اسقف انگلیسی که پدر ایده‌آلیزم نامیده می‌شود در آغاز قرن هیجدهم به چنین کاری دست زد.

۲• ایده‌آلیزم برکلی را به چه سبب باید آموخت؟

پس هدف سیستم فلسفی برکلی انهدام ماتریالیزم و اثبات

اینست که جوهر مادی موجود نیست. برکلـی در مقدمـه‌ی کتـاب خود که «مفاوضه هیلاس و فیلونوئوس» نام دارد چنین می‌نویسد: «اگر این اصول مورد قبول واقع گردد و به منزله‌ی حقایق شناخته شود، در نتیجه مذاهب الحاد و تشکیک یک باره نابود مـی‌شـود و مسایل تاریک و روشن و مشکلات غیر قابل حل متجلی می‌گردد و مردمی که از تناقض گویی لذت میبردند بسر عقل می‌آیند».

پس در نظر برکلی حقیقت اینست که ماده‌ای وجـود نـدارد و هر دعوی مخالفتی در حکم تناقض‌گویی است.

اکنون خواهیم دید که اسقف نامبرده برای اثبات این مسئله از چه راهی می‌رود. ولی تصور می‌کنم تاکید این نکته بی‌فایده باشد که همه‌ی کسانی که خواستار تحصیل فلسفه می‌باشند باید تئـوری برکلی را با توجه کامل مورد مطالعه قرار دهند.

می‌دانم که این دعاوی برکلی بعضی را به خنده می‌اندازد ولی نباید فراموش کرد که ما اکنون در قرن بیستم زندگی مـی‌کنـیم و از تمام مطالعات خود بهره‌مندیم و وقتی که بسر ماتریالیزم و تاریخ آن بیاییم خواهیم دید که فلاسفه‌ی مادی زمان گذشته نیز چیزهایی می‌گفتند که موجب خنده بود.

ولـی بایـد دانسـت کـه دیـدرو Diderot کسـی کـه پـیش از مارکس و انگلس بزرگترین متفکـر مـادی شـمرده مـی‌شـود بـرای سیستم برکلی اهمیتی بسیار قایل بود. لنین در کتاب «ماتریالیزم و امپیریوکریتیسیزم» خود جمله‌ای بدین مضمون از دیدرو درباره‌ی برکلی و سیستم او نقل می‌کند.

«سیستمی است که با وجود آن که از همه باطل‌تـر مـی‌باشـد مبارزه با آن از همه دشوارتر است و ایـن خـود مایـه‌ی شرمسـاری فکر بشری و فلسفه است»[۸].

خود لنین در اثری که یاد کردیم صفحات عدیده‌ای را به فلسفه برکلی اختصاص داده و درباره‌ی آن می نویسد:

«جدیدترین فلسفه های ایده‌آلیستی بر ضد ماتریالیزم، هیچ دلیل تازه‌ای که نظیر آن در فلسفه‌ی برکلی نباشد، نیاورده‌اند»[۹].

و هم چنین دریک کتاب تاریخ فلسفه که هنوز در دبیرستانها متداول است (خلاصه‌ی تاریخ فلسفه ـ تألیف پل ژون) نظریه‌ی ضد مادی و فلسفه‌ی نفی ماده برکلی بدین ترتیب ستوده شده است:

«این تئوری، با آن که بدون شک تئوری کاملی نیست سزاوار تحسین است و باید برای همیشه اعتقاد به وجود جوهر مادی را از اذهان فلسفی ریشه‌کن کند.»

چنین است اهمیت این استدلال فلسفی.

۰۳ ایده‌آلیزم برکلی

پس هدف این سیستم آنست که ماده وجود ندارد. برکلی می‌نویسد:

«ماده آن چیزی نیست که ما در حین تفکر معتقد می‌شویم که در خارج از ذهن ما موجود است. ما فکر می‌کنیم که اشیا موجودند زیرا آنها را می‌بینیم و لمس می‌کنیم و از آن جا که اشیا در ما چنین محسوساتی تولید می‌کنند ما به وجود آن ها معتقد می‌گردیم. ولی محسوسات ما چیزی جز تصوراتی که در ذهن داریم نیست. پس اشیایی که به مدد حواس ادراک می‌کنیم چیزی جز تصورات نیستند و تصورات نیز نمی‌توانند در خارج از ذهن موجود باشند.»

در نظر برکلی اشیا وجود دارند و او منکر طبیعت اشیا و وجود آنها نیست ولی معتقد است که اشیا فقط به صورت

محسوساتی وجود دارند که معرف آنها است و محسوسات ما و این اشیا در حقیقت شیی واحدی هستند.

اشیا وجود دارند و این امر مسلم است ولی وجود آنها در ما و در ذهن ماست و در خارج از ذهن ما واجد ذاتی نیستند.

ما اشیا را به وسیله‌ی بینایی مشاهده و بوسیله‌ی لامسه حس می‌کنیم. شامه از بو، و ذایقه از طعم، و سامعه از صوت آنها ما را باخبر می‌کند. این حواس مختلف در ما تصوراتی ایجاد می‌کنند، که پس از ترکیب، بدان نام مشترکی می‌دهیم و آنها را به منزله‌ی اشیا تلقی می‌کنیم.

«مثلا رنگی و طعمی و بویی و شکل و هیات معینی را مشاهده می‌کنیم. این مجموعه را به منزله‌ی شیی تلقی می‌کنیم و بر آن نام سیب می‌دهیم.»

«ترکیبات دیگر محسوسات، موجد مجموعه‌های دیگری از تصورات است که به نامهایی مانند سنگ، کتاب و چیزهای محسوس دیگر خوانده می‌شود[۱۰]». پس وقتی ما می‌اندیشیم که جهان و اشیا آن در ورای ذهن ما موجود است گرفتار خیالات واهی خود شده‌ایم زیرا چیزی خارج از ذهن ما وجود ندارد.

برکلی در کتاب «مفاوضه فیلاس و هیلونوئوس» این حکم را به طریق زیرین اثبات می‌کند:

«آیا این عقیده باطل نیست اگر کسی تصور کند که یک شیی واحد در زمان واحد بتواند متفاوت باشد؟ مثلا در عین حال هم گرم باشد و هم سرد؟ اکنون فرض کنید که یکی از دستهای شما گرم باشد و دیگری سرد و اکنون شما هر دو دست خود را در آب نیم گرمی فرو ببرید آیا دست گرم شما آب نیم گرم را سرد و دست سرد شما آن را گرم تصور نمی‌کند!؟

چون تصور این قضیه باطل است که شیی واحد در زمان واحد می‌تواند متفاوت باشد پس چنین نتیجه می‌گیریم که این شیی جز در ذهن ما، جای دیگر موجود نیست».

پس برکلی در این روش استدلال و بحث در حقیقت چه می‌کند؟ او اشیا را از خواص خود عاری می‌سازد. بدین طریق:

«شما می‌گویید اشیا وجود دارند زیرا واجد رنگ و بو و طعم هستند، بزرگ یا کوچک، سبک یا سنگین اند؟ من به شما ثابت می‌کنم که این خواص در شیئی وجود ندارد بلکه در ذهن موجود است.

این یک قطعه پارچه است. شما می‌گویید این پارچه سرخ است. آیا شما تصور می‌کنید که سرخی در خود پارچه موجود است؟ آیا چنین چیزی مسلم است؟

بر شما واضح است که جانورانی وجود دارند که ساختمان بصری آنها با ما فرق دارد و آنها این پارچه را سرخ نمی‌بینند و هم چنین مردی که دچار زردی شده باشد آنرا زرد می‌بیند. پس این پارچه چه رنگی دارد، خواهید گفت بسته به بیننده‌ی آن است. پس سرخی در پارچه نیست. بلکه در چشم است، در ماست. می‌گویید که پارچه سبک است؟ آن را بر پشت مورچه‌ای قرار دهید بدون شک مورچه آن را سنگین حس خواهد کرد. کی حق دارد؟ می‌گویید گرم است! اگر تب داشتید حس می‌کردید که این پارچه سرد است! پس گرم است یا سرد؟

اگر اشیایی واحد در زمانی معین برای ما، سرخ و سنگین و گرم و برای عده‌ی دیگری کاملا بر خلاف است، پس معلوم می‌شود که گرفتار خیالات واهی شده‌ایم و اشیا جز در ذهن ما در جای دیگری وجود ندارند.

اگر یکی یکی خواص را از اشیا جدا کنیم، به این جا می‌رسیم که این خواص جز در ذهن ما در جای دیگری نیست و از آنجا این نتیجه حاصل میشود که ماده هم تصور Idea است.»

حتی قبل از برکلی برخی از فلاسفه‌ی یونانی عقیده داشتند ـ و عقیده‌ی درستی هم بود ـ که بعضی از کیفیات مانند طعم و صوت در ذات اشیا وجود ندارد بلکه وجود آن در ماست.

مطلب تازه در فلسفه برکلی اینست که وی تبصره‌ی فلاسفه یونان را بسط داده و آنرا به همه‌ی صفات اشیا مربوط ساخته است.

فلاسفه‌ی یونانی صفات اشیا را به دو دسته‌ی مشخص تقسیم کرده بودند:

اولا صفات یا خواص اولیه یعنی آن صفاتی که ذاتی جسم و در خود اوست مانند وزن و بزرگی و مقاومت و غیره.

ثانیا صفات یا خواص ثانویه یعنی آن صفاتی که در ما وجود دارند مانند بو و طعم و گرما و غیره.

برکلی درباره‌ی صفات نیز همان حکمی را می‌کند که درباره‌ی صفات ثانویه شده بود. یعنی این که این صفات در ذات اشیا نیست بلکه در ماست.

اگر ما به آفتاب نظر افکنیم خواهیم دید مدور، مسطح و سرخ رنگ است ولی علم می‌گوید ما در اشتباه هستیم و آفتاب مسطح، و یا سرخ رنگ نیست، ما به مدد علم بعضی خواص را که به غلط به خورشید نسبت داده بودیم منتزع می‌کنیم ولی نتیجه نمی‌گیریم که خورشید وجود ندارد. ولی برکلی چنین نتیجه‌ای گرفت.

اگر برکلی معتقد بود که در مقابله با تجزیه و تحلیل علمی تقسیم بندی پیشینیان درباره‌ی صفات نمی‌تواند مقاومت کند خطایی نکرده بود ولی او در استدلال مرتکب اشتباه می‌شود و

سفسطه می کند و از این ملاحظات نتایجی مـی گیـرد کـه متناسـب نیست.

برکلی نشان می‌دهد که صفات اشیا آن چنـان کـه حـواس مـا نشان می‌دهد نیست. حواس ما را فریب داده و شکل واقعیت مادی را دگرگون می‌سازد و به فوریت از این نتیجه می گیرد کـه اصـولاً واقعیت مادی وجود ندارد.

۴ • نتایج استدلالهای ایده‌آلیستی

از آن جا که حکم اساسی ایده‌آلیستها اینست که «چیـزی جـز در ذهن ما موجود نیست» استدلالهای فوق، ما را بدین جا می‌رساند که جهان خارج وجود ندارد. اگر این استدلال را به نتیجـه‌ی نهـایی خود منجر کنیم این حکم به دست می‌آید که «تنها مـن موجـودم، زیرا از وجود دیگران جز از طریق تصورات خـود آگـاه نیسـتم و انسانهای دیگر مانند اشیای مادی برای من چیزی جز مجموعه‌ای از تصورات نیستند».

این نظریه را در فلسفه، سولیپسیزم Solipsism می‌نامند کـه معنای تحت‌اللفظی آن چنین است: تنها خودم.

لنین، در کتابی که ذکر آن گذشت مـی‌نویسـد کـه برکلـی از روی غریزه، از خود در مقابل چنین استنتاجی دفاع مـی کنـد و در واقع مشاهده می‌شود که سولیپسیزم کـه شـکل نهـایی ایـده‌آلیـزم می‌باشد، مورد حمایت احدی از فلاسفه نبوده است.

به همین جهت در بحـث بـا ایـده‌آلیسـتها بایـد نشـان بـدهیم از استدلالهایی که برای نفی قطعی ماده می‌شود ـ اگر بخواهیم منطقی باشیم و مطلب را به درستی دنبال کنیم ـ ناچار ایـن نتیجـه‌ی نهـایی باطل، یعنی سولیپتیزم بیرون می‌آید.

۰۵ احتجاجات ایده‌آلیستی

درسطور فوق کوشیدیم تـا بـا سـادگی تمـام نظریـه‌ی برکلـی راخلاصه کنیم، زیرا این اوست که با صـراحت کامـل ایـده‌آلیـزم فلسفی را بیان کرده است.

مسلم است که برای فهمیدن این احتجاجات که برای ما تازگی دارد لازم است آنها را خیلی جدی تلقی کنـیم و بـرای درک و رد آنها به یک کوشش فکری دست بزنیم.

بعدها خواهیم دید که گرچه ایده‌آلیـزم بـه وضـع مخفـی‌تـری ظاهر می‌شود و در لفافـه‌ی الفـاظ و عبـارات تـاریخی خودنمـایی می‌کند ولی کاری جز تکرار احتجاجات «برکلی پیر» (بقول لنین) انجام نمی‌دهد.

و هم چنین خواهیم دید که فلسفه‌ی ایده‌آلیستی کـه ذکـر آن در تاریخهای رسمی فلسفه تسلط داشته و هنوز هـم دارد چـه روش تفکری را به وجود آورده است. روشی کـه مـا را در خـود غرقـه ساخته و با وجـود آن کـه تربیـت و آمـوزش کـاملا بـی طـرف از مذهب است، توانسته است در ما نفوذ کند.

اساس احتجاجات همه‌ی فلاسفه‌ی ایده‌آلیسـت در احتجاجـات اسقف برکلـی موجـود اسـت و مـا بـا تلخـیص مطالـب ایـن فصـل می‌کوشیم تا احتجاجات اصلی را بیرون آورده و موضوع اسـتدلال آنها را نشان بدهیم.

الف، روح خالق ماده است

چنان که می‌دانیم ایـن آن جـواب ایـده‌آلیسـتی اسـت کـه بـه سئوال اساسی فلسفی داده می‌شود و اولین شکل ایـده‌آلیـزم اسـت که در ادیان مختلف منعکس گردیده است مطابق این نظریـه، روح خالق ماده شناخته می‌شود.

از این نظر دو نتیجه حاصل می‌شود:

یا آن که ماده‌ای که مخلوق است در واقع خارج از ذهن ما وجود دارد. این ایده‌آلیزم عادی حکمت الهی است.

یا این که جهان پنداری، در داخل ذهن ما خلق شده است که موجد تصوراتی است و این تصورات از چیزی مشتق نشده و تصور صِرف است. این ایده‌آلیزم ضد ماده‌ی اسقف برکلی فیلسوف انگلیسی است که روح را تنها واقعیت می‌پنداشته و ماده را مصنوع روح و ذهن می‌دانسته است.

از این جا ایده‌آلیستها نتیجه می‌گیرند که:

ب، جهانی خارج از ذهن موجود نیست

این چیزی است که برکلی می‌خواهد به ما ثابت کند، بدین طریق که ما اشتباه می‌کنیم، اگر تصور کنیم که اشیا دارای صفات و خواصی هستند که ذاتی آنهاست، بلکه این صفات و خواص را ذهن ما ساخته و پرداخته و به آنها اطلاق می‌کند.

به نظر ایده‌آلیستها میز و نیمکت البته وجود دارند ولی در ذهن، نه در خارج آن.

پ، تصورات ما خالق اشیا است

به عبارت دیگر اشیا انعکاس ذهن ما هستند و در واقع از آن جا که روح، خالق پنداری از ماده است و از آن جا که روح در ذهن ما تصور ماده را ایجاد می‌کند و محسوسات ما حاصل اشیا نیست بلکه حاصل فکر ماست، پس علت واقعیت جهان و اشیا آن ذهن ماست و لذا آن چه که ما را احاطه کرده است در خارج از ذهن ما موجود نیست و فقط انعکاسات فکر ماست. ولی از آن جا که به نظر برکلی روح ما به تنهایی قادر به ایجاد این تصورات نیست، به علاوه تصورات مطابق میل ما نیست (اگر روح ما مستقل بود این

تصورات را طبق میل خود ایجاد می‌کرد) پس باید قبول کرد که روح و قدرت بزرگتری ما را آفریده و عالم پنداری به وجود آورده که ما در آن به تصوراتی برخورد می‌کنیم و آن خداست.

چنین است احکام اصلی نظریه‌ی ایده‌آلیزم و پاسخهای آن به پرسش اساسی فلسفه. در فصل بعد به پاسخ ماتریالیستها به این سئوال و به مسایلی که از این احکام ناشی می‌شود توجه می‌کنیم.

فصل سوم

ماتریالیزم

۰۱ چرا باید ماتریالیزم را آموخت؟
۰۲ ماتریالیزم از کجا آمده است؟
۰۳ چرا و چگونه ماتریالیزم رشد یافته است؟
۰۴ اصول و استدلالهای ماتریالیستی کدام است؟
الف، ماده موجد روح است
ب، ماده خارج از ذهن است
پ، علم از طریق تجربه شناخت اشیا را برای ما ممکن می‌سازد

۰۱ چرا باید ماتریالیزم را آموخت؟

دیدیم که برای پاسخ دادن به این پرسش «رابطه‌ی هستی با روح چیست؟» فقط دو جواب متضاد وجود دارد.

در فصل گذشته پاسخ ایده‌آلیستی را مورد بررسی قرار دادیم و از احتجاجاتی که برای دفاع از این فلسفه می‌شود آگاه شدیم:

پس اکنون باید به دومین پاسخی که در مقابل پرسش اساسی فلسفه (تکرار کنیم، پرسشهایی که پایه‌ی تمام فلسفه است) داده می‌شود بپردازیم و ببینیم که ماتریالیزم برای دفاع از خود چه استدلالی می‌کند. علاوه بر این می‌دانیم که ماتریالیزم برای ما فلسفه‌ی با اهمیتی است زیرا این فلسفه مارکسیستی محسوب می‌شود.

لذا معرفت کامل این فلسفه امری است لازم، و لزوم این مسئله

بیشتر واضح می‌شود وقتی بدانیم که معمولا از فلسفه‌ی مادی بسیار بد و ناقص آگاهی دارند و در اطراف آن سفسطه‌ها و مغلطه‌های فراوانی شده است و هم چنین اهمیت اطلاع از فلسفه‌ی ماتریالیستی آشکارتر می‌گردد اگر بدانیم که همه‌ی ما، خواه آنهایی که تحصیلات ابتدایی داریم یا تحصیلات مان زیادتر است، در اثر تعلیماتی که در مدارس دیده‌ایم و عادات و رسومی که آموخته‌ایم، کم یا بیش بدون آن که خود درک کنیم، در استنباط ها و استنتاجهای ایده‌آلیستی غرقه شده‌ایم (در فصول دیگر نمونه‌هایی از آن می‌آوریم و کیفیت آن را بیان می‌کنیم).

پس برای کسانی که می‌خواهند مارکسیزم را بیاموزند، معرفت، به پایه و بنیان آن یعنی ماتریالیزم، در حکم ضرورت مطلقی است.

۰۲ ماتریالیزم از کجا آمده است؟

ما فلسفه را به طور کلی تعریف کردیم و گفتیم که عبارت است از کوششی برای توضیح دنیا و عالم. ولی البته می‌دانیم که برحسب وضع معرفت و شناخت انسانی این توضیحات متفاوت بوده است و طی تاریخ برای توضیح جهان دو شیوه بوجود آمده است. شیوه‌ی اول، شیوه‌ای است غیر علمی که همه جا پای یک یا چند روح را به میان کشیده و قوای ماورای طبیعی را موثر دانسته است. شیوه‌ی دوم، شیوه‌ای است علمی که بنای کار خود را بر وقایع و تجارب گذاشته است. یکی از شیوه‌ها مورد دفاع فلاسفه‌ی ایده‌آلیست است ودیگری مورد دفاع فلاسفه‌ی ماتریالیست.

به همین جهت از همان آغاز کتاب گفتیم که تصوری که باید از ماتریالیزم داشت اینست که این فلسفه «توضیح علمی عالم»

است.

اگر ایده‌آلیزم، زاده‌ی جهالت بشری است (و ما خـواهیم دیـد که چگونه در تاریخ اجتمـاع جهالـت توسـط آن نیروهـایی کـه در استنباط های ایده‌آلیستی سهیم بوده اند حمایت و صیانت شده است ماتریالیزم از جنگ علم با جهالت و نادانی پیدا شده است. به همین جهت است که این فلسفه به شدت مورد حمله قرار گرفت و امروز نیز از شکل جدید آن که ماتریالیزم دیالکتیک باشـد دانشـگاههای رسمی اگر هم از آن آگاهی داشته باشند خیلـی کـم و بـد آگـاهی دارند.

۰۳ چرا و چگونه ماتریالیزم رشد یافت؟

بر خلاف نظر آن کسانی که با این فلسـفه مبـارزه مـی‌کننـد و ادعا دارند که این فلسفه درعرض بیست قرن تحولی نکرد و رشـد نیافت، تاریخ ماتریالیزم به ما نشان می‌دهد کـه ایـن فلسـفه پویـا و متحرک و دایما در تکاپو است.

طی قرون متمادی شـناخت علمـی انسـانی تکامـل پیـدا کـرده است. در آغاز تاریخ فکر، در یونان باستان، معارف علمی تقریبا در حدود صفر بود و نخستین دانشمندان در عین حال فیلسوف بودنـد، زیرا در این زمان فلسفه و علم که در حال تولـد بودنـد مجموعـه‌ی واحدی را به وجود می‌آوردند که یکی ادامـه و دنبالـه‌ی دیگـری بود.

بعدها که علوم در توضیح پدیده‌هـای طبیعـت دقـت زیـادتری کردند، موجب ناراحتی فلسفه‌ی ایده‌آلیستی شـدند و حتـی بـا آن تقابل و تضاد پیدا کردند و در نتیجه نـزاع بـین فلسـفه و علـوم در گرفت.

پس از آن که علم با فلسفه‌ی ایده‌آلیستی رسمی زمان متضاد و متقابل شد ناچار گردید که از آن جدا شود و در نتیجه: «شتابی کرد تا خود را از معضلات فلسفی خلاص کند و برای آن که به مسایل محدودتری به پردازد، مسایلی که به اندازه‌ی کافی، آماده و رسیده است که بزودی حل شود، فرضیات کلی را به فلسفه واگذاشت و بدین ترتیب تمایز مابین فلسفه و علم پدید آمد.»

ولی ماتریالیزم که با علم ظاهر شد و بدان مربوط بود همراه علم تکامل و تحول پیدا کرد و بالاخره موفق شد که در ماتریالیزم جدید یعنی ماتریالیزم دیالکتیک مارکس و انگلس یک بار دیگر علم و فلسفه را متحد سازد.

ما این تاریخ و این تحول را که به پیشرفت تمدن بستگی دارد در آینده فراخواهیم گرفت ولی اکنون باید این نکته مهم را در نظر داشته باشیم که ماتریالیزم و علم به یک دیگر مرتبط و ماتریالیزم کاملا وابسته به علوم است اکنون باید به بیان و تعریف پایه های ماتریالیزم که در تمام فلسفه های مادی یکسان است بپردازیم.

۴. اصول و استدلالهای ماتریالیستی کدام است؟

برای پاسخ گفتن به این پرسش باید به پرسش اساسی فلسفه درباره‌ی رابطه هستی و فکر برگردیم. کدام یک اصلی و اساسی است: وجود یا فکر؟

ماتریالیستها بدوا تایید می‌کنند که بین وجود و فکر، ماده و روح رابطه‌ی معینی وجود دارد. برای آنها وجود و ماده عنصر مقدم و اُولی، و روح عنصر موخر و ثانوی است و به ماده بستگی دارد.

پس در نظر ماتریالیستها این روح نیست که خالق ماده و طبیعت است بلکه این ماده، طبیعت و جهان است که خالق روح است. فریدریش انگلس در کتاب لودویگ فویرباخ می‌نویسد:

«روح خود چیزی جز محصول عالی ماده نیست».

لذا اگر پرسشی را که در فصل دوم طرح گردید تجدید کنیم و بگوییم اندیشه‌ی انسان از کجاست؟ طبق نظر ماتریالیستها این جواب را به دست می‌آوریم که انسان می‌اندیشد، زیرا دارای مغزی است و اندیشه‌ی او محصول این مغز است. در نظر ماتریالیستها اندیشه و فکر بدون مغز و بدو ن جسم، موجود نیست. انگلس در همان کتاب می‌نویسد:

«شعور و فکر ما هر قدر که به نظر ما ماورای ادراک و عالی به نظر آید چیزی جز محصول یک عنصر مادی و جسمانی یعنی مغز نیست.»

پس درنظر ماتریالیستها وجود و ماده واقعیت است و در ماورای ذهن مستقلا وجود دارد بدون آن که برای وجود خود محتاج به فکر و روحی باشد و بر عکس روح بدون ماده نمی‌تواند موجود باشد و از آن جا نتیجه می گیرید که روح بی مرگ، مستقل از جسم وجود ندارد.

بر خلاف قول ایده‌آلیستها، اشیایی که ما را احاطه کرده‌اند مستقل از ما وجود دارند و آنها هستند که افکار ما را به وجود می‌آورند و تصورات ما چیزی جز انعکاس آنها در مغز ما نیست.

از مسئله رابطه‌ی وجود و فکر، پرسشهای زیر که در کتاب نامبرده آمده فاش می‌شود:

«چه رابطه‌ای بین تصورات ما از دنیای محیط و خود این دنیا وجود دارد؟ آیا فکر می‌تواند دنیای واقعی را بشناسد؟ آیا در

استنباطی که از دنیای واقعی داریم می‌توانیم صورت صحیحی از واقعیت ایجاد کنیم؟ این مسایل را در اصطلاح فلسفه، مسئله عینیت یا این همانی[۱۲] فکر و وجود می نامند.»

در قبال این جنبه‌ی ثانوی مسئله رابطه‌ی وجود و فکر و پرسشهای ناشی از آن، ماتریالیزم پاسخ مثبت می‌دهد. ما می‌توانیم دنیا رابشناسیم و تصوراتی که از جهان داریم بیش از پیش صحت دارد. زیرا این تصورات را به وسیله‌ی علم بدست می‌آوریم که خود حاصل تجربه است و اشیایی که ما را احاطه کرده واقعیت دارد و مستقل از ماست و انسان می‌تواند قسمتی از این اشیا را بار دیگر ایجاد کند.

به طور خلاصه می‌گوییم که ماتریالیزم در قبال مسئله‌ی اساسی فلسفه تایید می‌کند که:

الف، ماده موجد روح است و از طریق علمی هرگز روح بی ماده دیده نشده.

ب، ماده در خارج از ذهن موجود است و احتیاجی به ذهن و روح برای هستی خود ندارد و دارای وجود خاص خود است و لذا برخلاف قول ایده‌آلیستها تصورات ما خالق اشیا نیست بلکه اشیا موجد تصورات ماست.

ب، علم از طریق تجربه، شناخت اشیا را برای ما ممکن می‌سازد و تصوری که از ماده و جهان داریم بیش از پیش صحت دارد زیرا به کمک علم می‌توانیم معلومات خود را دقیق سازیم و مجهولات را کشف کنیم.

فصل چهارم

حق با کدام است ایده‌آلیزم یا ماتریالیزم؟

۰۱ چگونه باید مسئله را طرح کرد؟
۰۲ آیا صحیح است که جهان جز در ذهن ما وجود ندارد؟
۰۳ آیا صحیح است که تصورات ما خالق اشیا است؟
۰۴ آیا صحیح است که روح خالق ماده است؟
۰۵ ماتریالیستها حق دارند و علم نظریات آنها را ثابت می‌کند.

۰۱ مسئله را چگونه باید طرح کرد؟

حالا که از احکام ایده‌آلیستی و ماتریالیستی آگاه شدیم، ببینیم حق با کدام است؟

ابتدا به خاطر داشته باشیم که این دو رشته احکام کاملا متضاد یکدیگرند و از طرف دیگر متذکر باشیم که به محض دفاع یکی از آنها شخص به قبول نتایجی وادار می‌شود که آن نتایج دارای اهمیت فراوانی است.

برای آن که بدانیم حق با کیست باید آن سه نکته‌ای را که خلاصه‌ی نظریه‌ی هر یک از این دو مکتب بود بیاوریم.

ایده‌آلیستها تایید می‌کردند که:

۰۱ روح خالق ماده است.

۰۲ ماده در خارج از ذهن وجود ندارد و لذا چیزی جز یک پندار نیست.

۰۳ تصورات ما موجد اشیا است.

و ماتریالیستها درست ضد این نظر را داشتند.

تصور می‌کنیم که برای مطالعه‌ی این مسئله و آسان کردن کار، نخست آن قسمتی را مورد مطالعه قرار می‌دهیم که عقل عادی نمی‌پذیرد و بیشتر موجب حیرت و تعجب می‌گردد.

۰۱ آیا صحیح است که جهان جز در ذهن ما وجود ندارد؟

۰۲ آیا صحیح است که تصورات ما خالق اشیا است؟

این دو اصلی است که ایده‌آلیزم «ضد مادی» برکلی، از آنها دفاع کرد و نتایج آن، مانند نتیجه‌ای که در حکمتهای الهی گرفته می‌شود به همان پرسش سوم می‌رسد که:

۰۳ آیا صحیح است که روح خالق ماده است؟

اینها پرسشهای بسیار مهمی اند زیرا مربوط به مسئله‌ی اساسی فلسفه می‌شوند.

بنابر این به وسیله‌ی بحث در این پرسشهاست که معلوم می‌شود حق با کدام طرف است.

باید متذکر بود که پاسخ این پرسش به خصوص از لحاظ ماتریالیستها جالب توجه است زیرا این پاسخ در نزد تمام فلاسفه‌ی ماتریالیزم یکسان و یک نواخت است.

۲. آیا صحیح است که جهانی خارج از ذهن ما موجود نیست؟

قبل از بررسی این مسئله، باید به مفهوم دو اصطلاح فلسفی که در این جا آورده‌ایم و در درسهای آینده نیز بدان برخواهیم خورد، آشنا شویم.

حقیقت ذهنی (و منظور از آن: حقیقتی است که تنها در ذهن

ما وجود داشته باشد).

حقیقت عینی (حقیقتی را گویند که در خارج از ذهن ما وجود داشته باشد).

ایده‌آلیستها معتقدند که جهان حقیقتی است ذهنی نه عینی.

ماتریالیستها می‌گویند جهان حقیقتی است عینی.

اسقف برکلی برای اثبات این که جهان و موجودات فقط ساخته‌ی ذهن ماست، آنها را با خواص آن مخلوط می‌کند (رنگ، حجم، وزن) آنگاه به ما نشان میدهد که چون خواص بر حسب فرد تغییر می‌کند پس در ذات این موجودات نبوده، بلکه در ذهن هریک از ماست. برکلی به این نتیجه می‌رسد که ماده مجموعه‌ای است ازخواص غیرعینی و جنبه‌ی ذهنی دارد، و بنابر این وجود ندارد.

هرگاه مثال خورشید را از سرگیریم، برکلی از ما می‌پرسد که آیا ما به حقیقت عینی صفحه‌ی گرد و سرخ خورشید معتقدیم یا نه و در صورت اعتقاد، او به شیوه‌ی خاص مغلطه کاری خود، می‌خواهد به ما ثابت کند که چون خاصیت گردی و سرخی برحسب افراد تغییرمی‌کند، پس خورشید نه سرخ است نه گرد، بنابر این خورشید عینی نبوده، بلکه یک حقیقت ذهنی است، زیرا به خودی خود خورشیدی وجود ندارد، و تنها یک حقیقت ذهنی است که از فکر ما خارج نیست.[۱۳]

ماتریالیستها تصدیق دارند که خورشید وجود دارد، نه از آن جهت که آن را صفحه‌ای گرد و سرخ می‌بینیم، چه این استدلال یک نوع واقع بینی ساده لوحانه‌ای خواهد بود که از کودکان و مردم اولیه بر می‌آید، مردمی که جز به وسیله‌ی خود نمی‌توانستند به حقیقت چیزی وقوف یابند. ماتریالیستها به واقعیت خورشید از

روی علم اعتقاد دارند، زیرا علم می‌تواند اشتباهاتی را که حواس ما مرتکب می‌شوند رفع کند:

اینک ما باید، در مورد مثال خورشید، مسئله را به طور روشن طرح کنیم:

دراین که خورشید یک صفحه‌ی گرد و سرخ نیست، ما با برکلی هم‌عقیده هستیم، منتها با این نتیجه گیری که: «خورشید واقعیت عینی ندارد» مخالف هستیم.

ما درباره‌ی خواص موجودات گفتگویی نداریم، بحث ما بر سر وجود آنهاست.

دراین که حواس انسانی ما را گول می‌زند و حقایق مادی را در نظر ما دگرگون جلوه می‌دهد، ما بحثی نداریم، منتهی باید دید آیا در آن واقعیت و حقیقتی وجود دارد یا نه. البته، ماتریالیستها به وجود این واقعیت در خارج از وجود ما اطمینان دارند و دلایلی هم که اقامه می‌کنند برعلم استوار شده است.

ایده‌آلیستها برای اثبات گفتار خود چه می‌کنند؟ بر سر الفاظ مباحثه می‌کنند، سخن سرایی و قلم فرسایی می‌کنند.

برای یک لحظه فرض کنیم آنها درست می‌گویند. هرگاه جهان جز در مغز و تصور ما نباشد، آیا پیش ازما هم نبوده است؟ ما خوب می‌دانیم چنین چیزی نیست و پیش از ما جهان بوده است. علم ثابت می‌کند که بشر خیلی دیرتر از کره‌ی زمین به وجود آمده است. پاره‌ای از ایده‌آلیستها می‌گویند پیش از انسان جانوران وجود داشته اند و شاید این فکر و تصور در وجود آنها بوده است، ولی ما می‌دانیم که قبل از پیدایش این جانوران هم، کره زمین به صورت غیر قابل مسکون وجود داشته و هیچ گونه موجود زنده‌ای در آن وجود نداشته است. عده‌ای دیگر می‌گویند حتی

اگر جانور و بشری هم نباشد، اما، منظومه‌ی شمسی وجود داشته باشد، فکر یا روح به صورت یزدان باقی خواهد ماند.

این جا ما به آخرین حد ایده‌آلیزم می‌رسیم. این جاست که یا باید علم را قبول کرد یا خالق را. ایده‌آلیزم بدون وجود خالق و خالق بدون وجود ایده‌آلیزم محکوم به فنا هستند.

مسئله این جاست. ایده‌آلیزم و ماتریالیزم دراین دو راهی از هم جدا می‌شوند.

حق با کدام است؟ علم یا خالق؟

قبول ذات باری، یعنی روح خالصی که خالق ماده باشد؛ دلیل ندارد. علم به وسیله‌ی عمل و آزمایش به ما نشان می‌دهد که جهان یک حقیقت عینی است و ثابت می‌کند که تصورات ما ساخته‌ی دنیای خارج است.

۳. آیا راست است که تصورات ما خالق موجودات می‌باشد؟

فرض کنیم با یک نفر ایده‌آلیست از خیابانی گذر می‌کنیم، با او مباحثه داریم که آیا موجودات و اشیا واقعیت عینی دارند یا ذهنی؟ آیا موجودات واقعا ساخته‌ی تصورات ما هستند؟ اتوبوسی فرا می‌رسد. پُرواضح است برای این که زیر اتوبوس له نشویم دقت و احتیاط می‌کنیم. درعمل، این آقای ایده‌آلیست مجبور است وجود اتوبوس را قبول کند و در واقع برای او بین اتوبوس عینی و اتوبوس ذهنی تفاوتی در کار نیست این مثال به خوبی نشان می‌دهد که ایده‌آلیستها در زندگی ماتریالیست هستند. ما می‌توانیم در این مورد مثالهای دیگری بیاوریم که چگونه فلاسفه‌ی ایده‌آلیست و کسانی که این فلسفه را دستاویز کرده‌اند حتی از

خیلی پستیهای «عینی» رو گردان نیستند تا مگر به چیزهایی که برایشان «واقعیت ذهنی» قایلند برسند.[۱۴] به همین جهت دیگر کسی پیدا نشد که به خواهد مانند برکلی وجود جهان را انکار کند، اکنون ایده‌آلیستها استدلالهای موذیانه‌تر و زیرکانه‌تری پیدا کرده‌اند، برای اطلاع از این نوع استدلالهای ایده‌آلیستها به کتاب «ماتریالیزم وامپیریو کریتیسیزم» تألیف لنین فصل «اکتشاف عناصر عالم» رجوع کنید.

ولی به قول لنین «چگونگی عمل» است که به ما اجازه می‌دهد همه‌ی ایده‌آلیستها را در یک صف قرار دهیم.

به علاوه، اینها از این خودداری نمی‌کنند که بگویند تئوری و عمل دو چیز جداگانه است و به هم مربوط نیست، این ادعا هم باطل است. برای شناخت صحت و سقم مسایل، تنها عمل است که به وسیله‌ی آزمایش می‌تواند موضوعی را روشن سازد.

پس مثال اتوبوس نشان می‌دهد که جهان دارای یک واقعیت عینی بوده، ساخته‌ی وهم و تصور ما نیست. اکنون نکته‌ای که باید مورد توجه قرار دهیم آنست که با توجه به ناپایداری تئوری «نفی ماده‌ی» برکلی در مقابل علم و چگونگی عمل، آیا (طبق نظر فلاسفه‌ی ایده‌آلیست و حکمای الهی) روح می‌تواند خالق ماده باشد؟

۴. آیا درست است که روح خالق ماده است؟

هرفلسفه‌ی ایده‌آلیستی سرانجام ناچار است روح مطلق ساده و بسیط و بدون تفسیری را فرض کند که در راس زمان و مکان وجود دارد و خالق ماده است. ایده‌آلیستها برای اثبات این ذات ساده و بسیط خداوند استدلالی ندارند و فقط خواص اسرار آمیز

فراوانی را بدون اتکا به دلیل علمی به آن مربوط می‌سازند. این اعتقاد درعین جهل بشر و زمانی که انسان پی به علل و اسباب حوادث نمی‌برد پیدا شده و امروزه ایده‌آلیستهای قرن بیستم نیز آن را تکرار می‌کنند. و هنوز در نزد این فلاسفه اعتقاد فوق اعتقادی است خالی از دلیل، تنها دلیل اینست که ماده نمی‌تواند همیشه موجود باشد و باید لحظه‌ی آفرینش وجود داشته باشد ولی به عقیده آنها این لحظه‌ی آفرینش تنها درباره‌ی ذات خداوند صدق ندارد زیرا آن روحی است که ازلی بوده و برایش آغاز و آفرینشی لازم نیست.[۱۵]

و حال آن که ماتریالیستها در استدلالهای خود به علم تکیه دارند علمی که بشر آن را به مرور زمان و به تناسب عقب زدن «سرحدات جهل خود» به وجود آورده است.

آیا علم به ما اجازه می‌دهد که روح راخالق بدانیم؟...

تصور این که ماده را روح خلق کرده است قابل فهم نیست زیرا چنین چیزی در تجربه دیده نشده است. برای آن که چنین چیزی مقدور باشد لازم است که بقول ایده‌آلیستها روح، مجرد از ماده و قبل از ماده، وجود داشته باشد و حال آن که علم نشان می‌دهد که چنین چیزی امکان ندارد و هرگز روح بدون ماده‌ای نبوده است، برعکس پیوسته روح به ماده مربوط است و ما مخصوصا مشاهده می‌کنیم که روح انسانی با مغز که سرچشمه‌ی تصورات و تفکرات ماست پیوستگی دارد. علم به ما اجازه نمی‌دهد که به وجود روحی در خلای مطلق و عدم صرف ماده، معتقد شویم. تصور چیزی که در زمان نباشد و مکان را اشغال نکند و از تغییر مصون بماند از نظر علمی غیر ممکن است چنین تصوری خالق ماده نیست، بلکه ماده‌ی متفکر، یعنی مغز بشری است که این

تصور را خلق کرده. از هم اکنون می‌توان گفت که در قبال پرسش اساسی فلسفه:

۵. ماتریالیستها حق دارند و علم نظریات آنها را تایید می‌کند.

ماتریالیستها به نظریات زیرین معتقدند.

۰۱ بر خلاف نظریه‌ی برکلی و فلاسفه‌ای که خود را در پناه مذهبِ نفی ماده برکلی پنهان می‌کنند، از طرفی جهان و اشیای آن در خارِج از ذهن ما وجود دارند و برای آن که موجود باشند نیازمند به فکر و ذهن ما نیستند و از طرف دیگر، تصورات ما اشیا را خلق نمی‌کنند، اشیا موجد و موجب تصورات ما هستند.

۰۲ بر خلاف نظریه‌ی تمام فلاسفه‌ی ایده‌آلیست که در نظریات خود به این نتیجه می‌رسند که روح مقدم بر ماده و خالق آنست، ماتریالیستها به علم تکیه می‌کنند و عقیده دارند و ثابت می‌کنند که ماده خالق و موجد روح است و برای اثبات حدوث عالم احتیاج به فرض روح مقدم بر ماده ندارند.

تبصره: باید به طریقه‌ای که ایده‌آلیستها در وضع مسئله دارند توجه کرد. ایده‌آلیستها می‌گویند که خدا بشر را به وجود آورده و حال آن که ماتریالیستها برعکس عقیده دارند که بشر خدا را آفریده است.

در این جا روشی برای معکوس کردن واقعیت وجود دارد که باید بدان توجه کرد.

فصل پنجم

آیا فلسفه‌ی سومی وجود دارد؟ آگنوستیسیزم

۰۱ چرا یک فلسفه‌ی سومی وجود دارد؟
۰۲ استدلالهای این فلسفه سوم
۰۳ این فلسفه از کجا آمده است؟
۰۴ نتایج این نظریه
۰۵ چگونه باید آن را رد کنیم؟
۰۶ نتیجه

۰۱ چرا یک فلسفه‌ی سومی وجود دارد؟

شاید با مطالعه‌ی فصول پیشین به نظر ما چنین رسید که در میان استدلالهای گوناگون فلسفی، دیگر ما می‌توانیم جهت را تشخیص دهیم زیرا همه‌ی تئوریها به دو جریان بزرگ تقسیم می‌شود: ایده‌آلیزم و ماتریالیزم و این استدلالهای ماده گرایاناست که به طور کامل اقناع کننده و درست می‌باشد.

پس ظاهر کار از این قرار است که بعد از تجربه‌ای چند، راه را به سوی فلسفه‌ی عقلایی یافته‌ایم و آن راه، راه ماتریالیزم است. ولی کارها به این سادگی هم نیست و مطالب را همان طور که تذکر دادیم نباید چنین آسان تلقی کرد. ایده‌آلیستهای جدید صراحت اسقف برکلی را ندارند و آنها عقاید و تصورات خود را «با تردستی بیشتر و شکلی مبهم و تاریک و با استفاده از یک رشته

اصطلاحات "جدید" بیان می‌کنند تا ساده لوحان آن را به عنوان "نوترین فلسفه ها" بپذیرند[۱۶]».

دیدیم که برای توضیح مسئله‌ی عمده‌ی ما دو پاسخ وجود دارد که کاملا متقابل و متضادند و متمایز و جدا از یکدیگرند. این دو پاسخ کاملا صریح است و جای هیچگونه خلط مبحثی را باقی نمی‌گذارد.

حتی در سال ۱۷۱۰ مسئله بدین نحو مطرح شده بود. از جانبی آنهایی که وجود ماده را در خارج از ذهن تایید کرده اند، ماتریالیستها نام داشتند و از جانب دیگر فلاسفه‌ای مانند برکلی که وجود ماده را منکر بودند و ادعا داشتند که ماده جز در روح و ذهن ما موجود نیست، ایده‌آلیستها نامیده می‌شدند.

کمی دیرتر، به تناسب رشد و پیشرفت علوم، فلاسفه‌ی دیگری وارد صحنه شدند و اینان کوشیدند تا فاصله‌ی میان ماتریالیزم و ایده‌آلیزم را از میان ببرند و جریانی ایجاد کنند که این دو مبحث مجزا را مخلوط کنند تا فلسفه‌ی ثالثی به وجود آید.

۰۲ استدلالهای این فلسفه سوم

اساس این فلسفه که پس از برکلی فراهم آمده اینست که کوشش در راه معرفت ماهیت واقعی اشیا بیهوده است زیرا ما جز ظواهر، اشیا را نمی‌توانیم شناخت.

به همین جهت است که این فلسفه را فلسفه‌ی لاادریون (نمیدانم چیست) یا Agnosticism نامیده‌اند.[۱۷]

برحسب نظریه‌ی لاادریون نمی‌توان به این نکته پی برد که آیا جهان در کُنه ذات خود، روح است یا ماده. تنها برای ما شناخت ظواهر اشیا ممکن است و ادراک واقعیت آن از عهده‌ی ما بیرون

است.

مثال خورشید را تکرار کنیم. مشاهده کردیم که خورشید آن طوری نیست که انسانهای اولیه می‌پنداشتند: صفحه‌ای مسطح و سرخ رنگ. این صفحه پس چیزی جز یک وهم و پندار، چیزی جز یک نمود و تظاهر نبود. (نمود تظاهر عبارت از تصور سطحی ما از اشیا است، پس واقعیت نیست).

به همین جهت، لاادریون در موقعی که ماتریالیستها و ایده‌آلیستها با هم نزاع می‌کنند که اشیا مادی است یا روحانی، آیا اشیا در ورای ذهن ما موجود است یا نه، آیا حصول علم برای انسان ممکن است یا نا ممکن، پاسخ می‌دهند که تنها، ادراک نمود میسر است و پی بردن به واقعیت وجود، نامیسر.

آنها می‌گویند، حواس ما دیدن و حس کردن اشیا و شناخت جنبه های خارجی و ظواهر آن را ممکن می‌سازند پس این ظواهر نسبت به ما و برای ما وجود دارد. این را در زبان فلسفی «شیی برای ما» نامیده اند، ولی ما نمی‌توانیم اشیا را مستقل از وجود خود و با واقعیت خاص خود درک کنیم، یعنی «اشیا لنفسه» را بشناسیم.

ایده‌آلیستها و ماتریالیستها که همواره بر سر این مسایل مباحثه و مجادله می‌کنند به مثابه دو مردی هستند که یکی عینک آبی دارد و دیگری عینک سرخ و هر دو، روی برف قدم می‌زنند و بر سر رنگ برف با هم نزاع دارند. فرض کنیم که هرگز نتوانند عینک را ازچشم بردارند. آیا هرگز خواهند توانست به رنگ برف پی ببرند؟... نه، بسیار خوب، ایده‌آلیستها و ماتریالیستها که بر سر حقیقت مدعای خود غوغا دارند عینک در مقابل چشمشان است و آنها هرگز به واقعیت پی نخواهند برد. البته آنها شناختی از وجود برف «برای خودشان» یعنی به آن طریق که می‌بینند خواهند

داشت ولی هرگز برف را«فی نفسه» نخواهند شناخت.

این بود استدلال لاادریون.

۰۳ این فلسفه از کجا آمده است؟

بنیانگزاران این فلسفه عبارتند از هیوم (۱۷۱۱ـ۱۷۷۶) از فلاسفه‌ی انگلستان و کانت از فلاسفه‌ی آلمان که هر دو سعی در تلفیق ایده‌آلیزم و ماتریالیزم کرده اند.

اینک قسمتی ازاستدلالهای هیوم را که لنین در کتاب خود موسوم به «ماتریالیزم و امپیریوکریتیسیزم» آورده است نقل می کنیم:

«می‌توان این مسئله را بدیهی دانست که انسان بر طبق غریزه‌ی طبیعی خود میل دارد به حواس خویش اعتماد کند... کما اینکه بدون اندک دلیلی همیشه ما وجود عالم خارج را قطعی فرض می کنیم، عالمی که به ادراکات ما مربوط نیست و اگر هم تمام موجودات ذی حس از میان بروند آن عالم به وجود خود ادامه خواهد داد.

ولی نظریه‌ی بدوی و کلی ما به سخن یک تفکر فلسفی، ولو سطحی، متزلزل می‌شود، زیرا این تفکر فلسفی به ما می‌آموزد که چیزی جز صور و ادراکات حسی، در دسترس نفس دراکه‌ی ما وجود ندارد و حواس چیزی جز مجازی این صُور نیست و نمی‌تواند رابطه‌ی مستقیمی بین نفس و شیی بر قرار کند. میزی که ما مشاهده می کنیم به تناسب بُعد مسافت، کوچکتر به نظر می‌رسد ولی آن میز واقعی که مستقل از ما وجود دارد تغییری در وضع خود نمی‌دهد، پس روح ما چیزی جز تصویر میز را درک نکرده است. چنین است تذکرات بدیهی عقل».

چنان که می‌بینیم هیوم بدوا آن چه را که مقبول عقل است یعنی «وجود جهان خارج» را، مستقل از وجود ما می‌پذیرد ولی بلافاصله با پذیرفتن این که وجود چیزی جز صورت نیست و حواس ما که تشکیل دهنده‌ی این وجود، یا این صورت هستند از عهده‌ی ایجاد رابطه‌ی مستقیمی بین شیی و نفس برنمی‌آیند، از ماتریالیزم فاصله می‌گیرد.

به عبارت دیگر ما در میان اشیا مانند کسی هستیم که در مقابل پرده‌ی سینما نشسته و بر روی پرده، صُور اشیا و وجود آنها را مشاهده می‌کند ولی در پشت سر این اشیا یعنی در پشت سر پرده چیزی وجود ندارد.

اکنون برای دریافت این نکته که چگونه نفس ما به شناخت اشیا دسترسی پیدا می‌کند (چنان که هیوم می‌گوید) ممکن است این امر مربوط باشد به: «انرژی تیزهوشی انسانی یا تاثیر یک روح نامرئی و مجهول و یا به علت دیگری که هنوز روشن نیست.»

۰۴ نتایج این نظریه

اینست یک نظریه‌ی فریبنده و در عین حال بسیار رایج که می‌توان آن را به اشکال گوناگون در طی تاریخ، در میان نظریات فلسفی یافت و امروز نیز تمام آن کسانی که دعوی «بی طرفی» دارند و می‌گویند که ما با یک «احتیاط علمی» قضاوت می‌کنیم پیرو همین نظریه اند.

حال ببینیم آیا این استدلالها درست است و نتایج حاصله از آن چیست؟

اگر درحقیقت درک ماهیت واقعی اشیا برای ما محال و شناخت ما به ظواهر امور محدود است، آن طور که لاادریون تایید

می کنند، پس تایید وجود یک واقعیت عینی نیز غیر ممکن و تاکید این نکته که اشیا دارای وجود فی‌نفسه هستند نا میسر است. مثلا اگر وجود اتوبوس برای ما واقعیت عینی است، لاادری می‌گوید محقق نیست. نمی‌توان دانست که آیا اتوبوس فکر و تصور است یا واقعیت. پس حمایت از این نظریه که فکر انعکاس اشیا است شدنی نیست.

چنان که مشاهده می‌شود ما بدین ترتیب، وارد یک احتجاج کاملا ایده‌آلیستی می‌شویم. زیرا تفاوت بین این حکم که اشیا وجود ندارند و حکم دیگر که ما از وجود شان خبری نداریم، چندان نیست.

گفتیم که لاادری بین اشیا «فی‌نفسه» و «اشیا برای ما» تمیزی قایل است و می گوید بررسی «اشیا برای ما» ممکن است و آن بررسی، علم نام دارد ولی بررسی اشیا فی‌نفسه محال است زیرا این اشیا در خارج ما موجود است.

نتیجه‌ی این استدلال چنین است:

لاادری علم را می پذیرد، به علم باور دارد و می‌خواهد آن را رشد دهد و از آن جا که علم جز با طرد هرگونه نیروی ماورای طبیعی از طبیعت ممکن نیست، در مقابل علم، وی یک ماتریالیست است ولی با شتاب تمام به این گفته می‌افزاید که علم تنها از ظواهر اشیا خبر می‌دهد و منظور از این سخن این نیست که در واقعیت چیزی جز ماده وجود ندارد یا ماده‌ای وجود دارد یا خالقی موجود نیست. هر انسانی از این مسایل نمی‌تواند چیزی بفهمد و نباید در این کارها دخالت کند. اگر روشهای دیگری برای درک «اشیا فی‌نفسه» موجود است مانند ایمان مذهبی، لاادری میل ندارد به ماهیت آن پی ببرد و به خود حق بحث در این مسایل را نمی‌دهد.

پس لاادری در رفتار زندگی و برخورد با علم ماتریالیست است، ماتریالیستی که جرئت افشای فلسفه‌ی خود را ندارد و می‌کوشد تا با ایده‌آلیستها وارد مخمصه‌ای نشود و با مذاهب نزاعی نداشته باشد. به قول انگلس در کتاب «بررسی‌های فلسفی ـ ماتریالیزم تاریخی» لاادری یک «ماتریالیست شرمگین» است.

درنتیجه، به علت شک در ارزش عمیق علم و تصور این که علم پنداری است، این فلسفه سوم به ما سفارش می‌کند که هیچ گونه حقیقتی برای علم قایل نشویم بدین معنی که جستجو برای دانستن و کوشش برای پیشرفت، کاری عبث و بی ثمر است.

لاادریون می‌گویند: سابقا انسان خورشید را صفحه‌ای مسطح می‌دانست و این صورت را حقیقت می‌پنداشت آن موقع در اشتباه بود. امروز علم به ما می‌گوید که خورشید دارای چنین صورتی نیست و برآنست که از توضیح هر چیزی بر می‌آید. با این وجود ما می‌دانیم که غالبا اشتباه می‌کند زیرا چیزی که دیروز ساخته و پرداخته بود امروز درهم می‌شکند. اشتباه دیروز حقیقت امروز، ولی اشتباه فردا است پس لاادریون می‌گویند ما نمی توانیم بدانیم، از راه عقل نمی‌توان به چیزی مطمئن شد، ولی اگر راههای دیگری غیر از عقل، مانند ایمان مذهبی ادعا کنند که به حقایق مطلق رهبریمان نماید، حتی علم نباید ما را از اعتقاد به این راه مانع شود. بدین ترتیب با کاستن از ارزش علم و اعتقاد به آن، لاادریون راه را برای بازگشت به سوی مذاهب هموار می‌کنند.

۵ـ چگونه باید این استدلالها را رد کرد؟

دیدیم که ماتریالیستها برای اثبات نظریات خود نه تنها از علم بلکه از تجربه هم استفاده می‌کنند زیرا برای نظارت در نتایج علم

مفید است. به وسیله‌ی «مِلاک عمل» می‌توان دانست و اشیا را شناخت.

لاادریون می‌گویند اثبات وجود یا عدم وجود جهان خارج محال است. ولی ما بر اثر تجربه می‌دانیم که جهان و اشیای آن وجود دارند، و تصور ما از اشیای خارج صحیح و روابطی که بین ما و اشیا برقرار شده واقعی است.

انگلس در کتاب نامبرده می‌نویسد: «لحظه‌ای که ما اشیا را مورد استعمال خود قرار می‌دهیم، بر طبق صفاتی که در این اشیا مشاهده می‌کنیم، درستی و نادرستی ادراکات حسی خود را تحت مُداقه شدید و تحقیق کافی می‌گذاریم، اگر این ادراکات غلط بود، قضاوت ما درباره‌ی استعمال این اشیا نیز می‌بایستی غلط در آید و آزمایشهای ما می‌بایستی به چیزی نیانجامد ولی حال که ما توفیق یافته به مقصد خود می‌رسیم و می‌بینیم که شیی با تصورات ما موافق و مطابق است و با هدفها و خواستهای ما در موقع استعمال سازگار در می‌آید، پس این خود دلیل مثبتی است که ادراک ما از شیی و خواص آن، با واقعیت خارجی تطبیق می‌کند و هر بار که ما (در شناخت شیی) به عدم موفقیتی برسیم معمولاً پس از اندک زمان، علت این عدم توفیق را در می‌یابیم و مشاهده می‌کنیم که مُدرکاتی که عمل ما بر آنها مبتنی بود، یا سطحی و ناقص بوده و یا مخلوط با نتایج مُدرکات دیگر، به نحوی که یک احتیاج صحیح و دقیق را نمی‌توانست تامین کند. تا آن جا که ما در استعمال شایسته‌ی حواس خود مواظبت به خرج می‌دهیم و عمل خود را در حدود مُدرکاتی که به نحو شایسته‌ای حاصل شده و به طور برازنده‌ای به کار رفته، محدود می‌سازیم، می‌بینیم که نتایج عمل ما سازگاری مُدرکات را با طبیعت عینی اشیا ادراک شده، ثابت

می کند. در هیچ موردی به این نتیجه نرسیدیم که مُدرکات حسی ما با داشتن کنترل علمی در ذهن ما تصوراتی از جهان خارج ایجاد می کند که از حیث ماهیت نا سازگار با واقعیت باشد و یا یک عدم موافقت باطنی بین جهان و مُدرکات حسی ما وجود داشته باشد».

مثالی را که انگلس آورده ما نیز در این جا تکرار می کنیم «دلیل وجود پودینگ، خوردن آنست»[۱۸]. اگر این غذا وجود نداشت و اگر فقط تصوری بیش نبود، پس خوردن آن می بایستی گرسنگی ما را رفع نکند.

بدین ترتیب، شناخت اشیا و پی بردن به این که تصورات از واقعیت نشات می گیرد کاملا میسر است. برای ما میسر است که معلومات علمی را به وسیله‌ی تجربه و صنعت (که تعبیر علمی نتایج نظری علم است) کنترل کنیم. چون ما می‌توانیم کائوچوی مصنوعی بسازیم. پس علم به کائوچو به عنوان یک «شیی فی‌نفسه» شناخت دارد.

پس می‌بینیم که جستجوی این که (حق باکیست) بی فایده نیست زیرا این علم است که با وجود اشتباهاتی که ممکن است مرتکب شود باز، چنان که تجربه در هر مرحله‌ای ثابت می کند حق با اوست.

۰۶ نتیجه

از قرن هیجدهم به بعد بنابه گفته‌ی تنی چند از متفکرینی که کم و بیش از لاادریون افکاری را به قرض گرفته اند مشاهده می کنیم که این فلسفه گاه به سمت ماتریالیزم و گاه به سمت ایده‌آلیزم کشیده شده است، همان طور که لنین می‌گوید در لفافه‌ی کلمات نو وحتی گاه با استفاده از علم برای محکم کاری در

استدلالهای خود شان کاری جز بهم آمیختن این دو مبحث فلسفی نمی‌کنند و بدین ترتیب برای برخی از افراد، فلسفه‌ی متناسبی به وجود می آورند تا آنها به آسانی اعلام دارند که ایده‌آلیست نیستند زیرا جرات آن را ندارند که استدلالهای خود را تا آخر دنبال کنند، زیرا نمی‌توانند پیگیر باشند.

انگلس در کتاب نامبرده می‌گوید: «آگنوستیسیزم چیست؟ غیراز یک ماتریالیزم شرمگین؟ استنباط آگنوستیسیست از طبیعت کاملا ماتریالیستی است. جهان طبیعت، سراسر تابع قوانین است و هیچ گونه دخالت خارجی درآن موثر نیست. ولی آنها اضافه می‌کنند ما دلیلی برای تایید یا انکار وجود یک هستی در ورای عالم شناخته شده نداریم.»

بدین ترتیب این فلسفه، بازی ایده‌آلیستها را تکرار می‌کند و از آن جا که در احتجاجات خود پیگیر نیستند سرانجام به ایده‌آلیزم می‌رسند. لنین می‌گوید: «لاادری را بتراشید، ایده‌آلیست پیدا می‌شود».

دیدیم که از بین ماتریالیستها و ایده‌آلیستها حق با کدام طرف است و اینک می‌بینیم، آن نظریه‌ای که ادعای تلفیق این دو مکتب را داشت کاری جز حمایت از ایده‌آلیزم نمی‌کند. پاسخ سومی به پرسش اساسی فلسفه نمی‌دهد، پس نتیجه می‌گیریم که فلسفه سومی وجود ندارد.

قسمت دوم

ماتریالیزم فلسفی

فصل اول

ماده و مادیون

۰۱ تعریف ماده
۰۲ تئوریهای مترادف ماده
۰۳ ماده در نظر ماده‌گرایان
۰۴ ماده‌گرایان چگونه ماده را تشریح می‌کنند؟
۰۵ نتیجه

بعد از این که افکار عمومی ماده‌گرایان و استدلالهای کلی آنها بر علیه فلسفه‌ی ایده‌آلیستی، و بالاخره خطاهای فلسفه‌ی لاادریون مشخص و معلوم شد، اینک از این مطالعات نتیجه گرفته دلایل مادی خود را با پاسخ دادن به دو پرسش زیر استحکام می‌بخشیم:

۰۱ ماده چیست؟
۰۲ مادی بودن یعنی چه؟

۰۱ ماده چیست؟

اهمیت مطلب: برای حل هر مسئله‌ای باید پرسشها روشن و واضح طرح شود، ولی، در این مورد، دادن جواب قانع کننده کار ساده‌ای نیست. برای رسیدن به مقصود باید برای ماده یک تئوری ساخت.

معمولا، مردم این طور تصور می‌کنند که ماده، چیزی است

مقاوم و سخت که به لمس درآید. در یونان باستان نیز ماده به ایـن شکل توصیف می‌شده است.

امروز ما در سایه‌ی علوم می‌دانیم که این تعریف خطاست.

۰۲ تئوریهای مترادف ماده

(مقصود آنست که هرچه ساده‌تر امکان داشته باشد تئوریهـای مربوط به ماده تشریح شود بدون این که خواسته باشیم وارد مفهوم علمی آن بشویم).

در یونان ماده را چیـزی سـخت مـی‌پنداشـتند، کـه بتوانـد بـه اجزای بی شمار تقسیم شود. می‌گفتند سرانجام به مرحله‌ای خواهیم رسید که دیگر اجزای ماده تقسیم بردار نخواهند بود و این اجزای خُرد را «اتم» نامیدند (یعنی غیر قابل تقسیم) بنـابر ایـن یـک میـز عبارت می‌شود از یک مشت اتم. هم چنین تصور می‌کردند که این اتمها با هم تفاوت دارند، پاره‌ای لیـز و گـرد هسـتند مثـل اتمهـای روغن، و پاره‌ای دیگر زبر و سر کج، مثل اتمهـایی کـه در سـرکه وجود دارند.

اولین کسی که این تئـوری را بنیـان نهـاد دموکریـت یکـی از ماده‌گرایان آن عصر بود، و هم اوست که برای نخستین بار کوشید تا برای جهان تعبیری مادی پیدا کند. از جمله، او تصـور مـی‌کـرد کـه جسـم آدمـی از اتمهـای خشـن و زبـر سـاخته شـده ولـی روح توده‌ایست ازاتمهای لطیف، و چون به وجود خـدایان متعـدد قایـل بود و ضمنا هم می‌خواست هر چیزی را بر پایه‌ی روش مادی خود توجیه کند معتقد بود که خدایان هم از اتمهای (بی نهایت لطیـف) ساخته شده اند. بنابر این، از اعصار کهن انسان درصدد شناختن اتم بوده است در دوران قرون وسطی بر تئوریهایی که یونانیان راجع

به اتم داده اند چیزی اضافه نشد. تا قرن نوزدهم که این تئوری به طور اساسی سر و صورتی به خود گرفت. در این دوره، این طور فکر می کردند، که ماده به اتمها تقسیم می‌شود و اتمها اجزای هستند بسیار سخت که هم دیگر را جذب می کنند، دیگر تئوری یونانی‌ها کنار زده شده و این اتمها لیز و سرکج نبودند، اما هم چنان به سختی و تقسیم ناپذیری، و داشتن جاذبه نسبت به هم دیگر شناخته می‌شدند.

پیشرفت و تکامل به علوم اجازه داد تا نظریات دقیق و صریحی پیدا کرده به کُنه ماده بیشتر وقوف حاصل نماید. امروز ثابت شده است که اتم عبارت از مرکزی است که یک نوع سیارات ریز در حال پراکندن بارهای الکتریکی، دور آن در گردش است.

مرکز یا هسته‌ی اتم خود نیز ترکیبی از مواد بسیار مختلف است. ماده ترکیبی است از یک توده اتم و اگر ما وقتی دستمان را روی میز می‌گذاریم احساس مقاومت می کنیم، برای آنست که با مقادیر غیر قابل شمارشی از این بارهای الکتریکی کوچک و ضربه‌هایی که از این سیستمهای خُرد اتم می‌رسد، برخورد پیدا می‌شود.

به این تئوری جدید در تعریف ماده، تئوری‌ای که با تجربه‌های علمی هم ثابت می‌شود، ایده‌آلیستها به طعنه گفتند: «دیگر ماده‌ی سخت رد شد! پس ماده اصلا وجود ندارد! ماده‌گرایان که فلسفه‌ی خود را بر اصل ماده استوار کرده‌اند دیگر بی دلیل و برهان شدند! ماده نفی شد!».

باید گفت که این سبک استدلال تا یک چندی نیز موفقیت پیدا کرد زیرا حتی چند نفر مارکسیست، یعنی فیلسوف مادی،

عقاید شان متزلزل شد اما انکار ماده خلط مبحث کردن است، زیرا این اطلاعات دربارهٔ سازمان اتم معلومات تازه‌ای به دست می‌دهد که بیشتر صراحت دارد.

۳. ماده در نظر ماده گرایان

برای روشن شدن این موضوع نا گزیر باید به دو نکته توجه کرد:

۱. ماده یعنی چه؟

۲. ماده چگو نه چیزی است؟

جوابی که ماده‌گرایان به پرسش اول می‌دهند، اینست که ماده واقعیتی است خارجی و مستقل از ذهن و برای بقای خود محتاج به تصور ما نیست. لنین دراین باره می‌گوید: «تصور ماده جز آن حقیقت عینی که به احساس ما رسیده است چیز دیگری نیست».

اما در جواب پرسش دوم «ماده چگونه چیزیست؟» ماده‌گرایان می‌گویند «جواب این سئوال با ما نیست، به عهدهٔ علم است».

جواب اول از اعصار قدیم تا به امروز تغییر نیافته است.

جواب دوم تغییر کرده و باید هم تغییر بکند زیرا بستگی تام به علوم و میزان معلومات بشری دارد و نمی‌تواند جواب ثابتی داشته باشد.

اکنون ملاحظه می‌شود که چاره‌ای نیست جز این که مسئله، روشن مطرح شود تا به ایده‌آلیستها مجال ندهیم این دو سئوال را مخلوط بکنند. قطعا این دو را باید از هم جدا کرد و نشان داد که مهم همان جواب اول است که همواره نزد ما ثابت بوده است.

زیرا تنها «خصوصیت» ماده که قبول آن، ماتریالیزم فلسفی را

توصیف می‌کند، همان وجود داشتن یک واقعیت عینی است که در خارج از ضمیر ما موجود باشد.

۰۴ آن چه که ماده‌گرایان راجع به ماده تصریح می‌کنند.

اگر ما به علت مشاهده، تصدیق کنیم که ماده در خارج از ذهن ما موجود می‌باشد ضمنا این را هم تصریح کرده‌ایم که:

۰۱ ماده در زمان و مکان وجود دارد.

۰۲ ماده در حرکت است.

ایده‌آلیستها در این زمینه گمان می‌کنند زمان و مکان ساخته فکر ماست (برای اولین بار کانت این فرضیه را پیش کشید) در نظر آنها، مکان عبارت از شکلی است که ما به اشیا داده‌ایم، مکان در فکرما است، زمان هم بدین طریق.

ماده‌گرایان برعکس مدعی هستند که مکان در ذهن ما نیست، بلکه این ماییم که در مکان هستیم به علاوه اذعان دارند که زمان شرط واجبی است برای گذشت عمر، و نتیجه می‌گیرند که ماده عبارت از چیزی است که خارج از ذهن، و در مکان و زمان باشد.... حالت و شکل اصلی موجودات مکان و زمان است و موجود خارج از زمان همان قدر فرض احمقانه‌ای است که موجود خارج از مکان.(فردریک انگلس)

ما فکر می‌کنیم که جدا از ذهن و اندیشه‌ی ما حقیقت مستقلی وجود دارد. همه‌ی ما ایمان داریم که جهان پیش از ما وجود داشته و پس از ماهم باقی خواهد بود. ما قبول داریم که دنیا برای بقای خود احتیاجی به ما ندارد. مطمئن هستیم که فلان شهر وجود دارد. حتی وقتی که فکرش را نکنیم، به همان طریق که دهها هزار شهر

وجود دارند که هرگز ما آنها را ندیده‌ایم و اسمشان راهم بلد نیستیم، و حال آن که موجود هستند. این عقیده‌ی عمومی نوع بشر است. علوم امروز اجازه داده اند که این استدلال چنان قطعیت و استحکامی پیدا کند که تمام حقه بازیهای ایده‌آلیستی را از میدان بدر کند.

«علوم طبیعی به طور مثبت تصدیق دارد که زمین در حالاتی زیسته که نه انسان در آن بوده و نه هیچ نوع موجود زنده‌ای می‌توانسته در آن نشو و نما کند. ماده‌ی آلی پدیده‌ایست که بعدها طی تکامل بسیار طولانی پدیدار شده است» (لنین).

بنابر این علم دلیلی به دست ما میدهد که ماده در زمان و مکان است، و در عین حال، دارای حرکت است. این مطلب آخر که به وسیله‌ی علوم جدید برای ما ثابت شده است اهمیت بسزایی دارد زیرا بر حسب آن، تئوری کهنه و پوسیده‌ای که می‌گفت ماده قابلیت حرکت ندارد، درهم می‌ریزد.

«حرکت کیفیت وجود و خاصیت وجودی ماده است.... ماده بدون حرکت همانقدر درک نشدنی است که حرکت بدون ماده» (انگلس)

ما می‌دانیم که دنیا درحالت کنونی حاصل یک رشته تکامل کلی است یعنی نتیجه‌ی یک حرکت بطی و مداوم است. اینک پس از اثبات وجود ماده باید تصریح کنیم که: «جهان جز ماده‌ی متحرک چیز دیگری نیست و این ماده‌ی متحرک نمی‌تواند جز در مکان و زمان حرکت کند.» (لنین)

۵• نتیجه

ازاین تحقیقات نتیجه می‌گیریم که فرض ذات ازلی، «روح

خالص»، خالق یکتا، امکان پذیر نیست زیرا خالقی که خارج از مکان و زمان باشد، چیزیست که نمی‌تواند وجود داشته باشد و گرنه باید به همان ایده‌آلیزم عرفانی متوسل شد و هر نوع بررسی علمی را کنار زد، تا بتوان به وجود ذات باری که خارج از زمان است، قایل شد، بدین معنی که در هیچ لحظه‌ای وجود نداشته و خارج از مکان نیز باشد، یعنی این که هیچ جا نباشد.

ماده‌گرایان، مجهز به نتایج علوم، تصدیق دارند که ماده وجود دارد آن هم در مکان و در وقت معین (یعنی در زمان) بنابر این جهان نمی‌تواند آفریده شده باشد، زیرا در چنین صورتی خالق مجبور است برای خلق جهان در لحظه‌ای دست اندر کار شود که آن لحظه خارج از زمان باشد (از این جهت که زمان شامل حال خالق نیست) و هم چنین می‌باید عالم از عدم به وجود آید.

برای قبول آفرینش، ناچار باید به لحظه‌ای معتقد بود که جهان وجود نداشته است، سپس، قبول کرد که وجود، از عدم وجود یافته و این چیزهایی است که علم نمی‌تواند قبول کند. ما می‌بینیم که استدلال ایده‌آلیستها وقتی با علم روبرو می‌شود نمی‌تواند دوام بیاورد و حال آن که دلایل ماده‌گرایان از علم جدایی ناپذیر است. ازاین رو باز برای یک بار دیگر بستگی دقیق اصول مادی و علوم را گوشزد می‌کنیم.

فصل دوم

مادی بودن یعنی چه؟

۰۱ آمیزش تئوری باعمل

منظور ازمطالعه‌ای که ما دنبال می‌کنیم شناخت اصول مارکسیزم است. می‌خواهیم ببینیم فلسفه‌ی مادی به صورت دیالکتیک چگونه با مارکسیزم یکی می‌شود. ما می‌دانیم که یکی از اصول این فلسفه بستگی دقیق تئوری و عمل است. از این جهت به عقیده‌ی ما تذکراین مطلب مفید است که در پایان این مطالعات پی درپی، روش تحقیق دیالکتیکی را نیز بیان خواهیم کرد.

حالا که دانستیم ماده در نظر ماده‌گرایان چیست، و ماهیت ماده کدام است، ناگزیر از این دو مطلب نظری، باید فهمید مادی بودن چیست، بدین معنی که عالم مادی چِطور عمل می‌کند؟ این جنبه‌ی عملی مسایل بالا است.

مبنای اصول مادی، شناخت وجود است که منشای فکر می‌باشد. اما برای مادی بودن آیا تکرار دایم این بحث کافی است؟

نه، بلکه درحیطه‌ی فکر و عمل، در هر دو، باید مادی بود.

۰۲ طرفداری اصول مادی درحیطه‌ی فکر یعنی چه؟

در قلمرو فکر طرفدار اصول مادی بودن یعنی قبول داشتن این فرمول اصلی ماتریالیزم: فکر ناشی از وجود است، به علاوه طرز به کار بستن این فرمول.

وقتی بگویند: وجود مبنای عقل است، این فرمول عام و مطلق است، زیرا کلمات «وجود و عقل» مفاهیم کلی هستند. وجود، به طور اعم مثل عقل یا خرد یک واقعیت ذهنی است (به قسمت اول فصل چهارم مراجعه شود) و حال آن که وجود کل ندارد. این یک مفهوم کلی است. بنابر این گفتن «وجود مبنای عقل است» فرمولی است مطلق، زیرا از مفاهیم کلی تشکیل شده.

حالا فرض کنیم، ما چندین اسب سراغ داریم، اگر از اسب صحبت کنیم، اسب به طور کلی را می‌رساند، اسب که به طور اعم شد، کلی و مطلق می‌شود.

هرگاه به جای کلمه‌ی اسب، آدم یا فکر (خرد) به طور اعم قرار گیرد، باز هم مفهومی کلی است. حالا که اسب کلی وجود ندارد، پس چه چیزی است؟ اسبهای تک تک. چنانچه دام پزشکی ادعا کند که «من اسب کل را پرستاری می‌کنم، و به هیچ اسب تکی کار ندارم» همه را خواهد خندانید همان طوری که پزشکی خواسته باشد انسان را معالجه کند نه یک یک مردم را. اینک می‌فهمیم که وجود کلی و مطلق وجود ندارد، بلکه موجودات واحدی با خصایص معین وجود دارند. موضوع عقل (خرد) نیز همین طور است.

پس باید گفت وجود کل چیزیست مجرد، درباره‌ی عقل کل و

عقل جزء هم این طور قیاس می کنیم.

«عالم مادی (ماتریالیست) کسی است که هر چیزی را تمیز دهد و بتواند موضوع وجود و عقل را مشخص سازد».

اینک مثال مغز و فکر.

ما باید مفاهیم کلی و مطلق را به صورت جزئی و مشخص درآوریم.

ماتریالیست، مغز را به منزله‌ی وجود، و افکار را به منزله‌ی عقل می‌داند و اینطور اثبات می کند: این مغز است (وجود) که افکار ما را (عقل) به وجود آورده است. این مثال ساده‌ای بیش نیست. حالا اجتماع بشری را مثال بزنیم و ببینیم ماده‌گرا آنرا چگونه توجیه می کند. زندگی اجتماعی (به طور کلی) از زندگی اقتصادی و زندگی سیاسی تشکیل میشود بین زندگی اقتصادی و سیاسی چه ارتباطی موجود است؟... عامل اساسی در این فرمول مطلق که می‌خواهیم آن را مشخص و مجرد کنیم چیست؟

عامل اصلی، در نزد ماتریالیست، عبارتست از وجود. چیزی که حیات بخش است، زندگی اقتصادی است. عامل بعدی، عقلی است که از ماده تراوش می کند، و بدون وجود اولی نمی‌تواند باشد، یعنی زندگی سیاسی.

این تحقیق که در این جا به طور کلی صورت گرفت، ماتریالیزم تاریخی است و برای اولین بار، به وسیله‌ی مارکس و انگلس تشریح شده است.

اکنون مثالی ادبی بزنیم: مثال شاعر، بدیهی است برای «تشریح» شاعر عوامل بسیاری را می‌توان بیان کرد، اما در این جا یک جهت مطلب را می گیریم.

معمولا این طور می گویند که شاعر در اثر قدرتِ الهام شعر

می‌گوید: آیا این تعریف کافی است که بدانیم چرا فلان شعر را بهتر از فلان شعر سروده است؟ نه. قطعا شاعر افکاری به سر دارد، اما در عین حال وجودیست که در اجتماع زیست دارد. حالا می‌بینیم که عامل اساسی، یعنی چیزی که به شاعر زندگی فردی داده، اجتماع است. سپس، عامل بعدی، یعنی افکاری که شاعر در مغز دارد. بنابر این، یکی از عوامل یا عامل اساسی که شاعر را «تشریح» می‌کند اجتماع است و محیطی که شاعر در اجتماع دارد. (هنگام مطالعه‌ی دیالکتیک باز به سراغ شاعر می‌رویم: زیرا در آن جا برای تحقیق صحیح مسئله از کلیه‌ی عوامل بحث می‌کنیم).

از این مثالها می‌فهمیم که عالِم مادی کسی است که در هر مورد و همواره در هر لحظه و مرحله‌ای، فرمول ماتریالیزم را درک کند. این تنها روش معقولی است که علم می‌پسندد.

۰۳ در عمل چگونه می‌توان مادی بود؟

الف، صورت اول مسئله

پیشتر دیدیم که فلسفه شق ثالثی ندارد وهرگاه کاملا از اصول مادی پیروی نکنیم یا ایده‌آلیست هستیم، یا مخلوط غلطی از هردو.

دانشمند بورژوا مطالعات و تجربیاتش پیوسته جنبه‌ی مادی دارد. برای پیش بردن علم، ناچار باید روی ماده کار کرد و اگر حقیقتا معتقد بود که ماده وجود ندارد و تنها ساخته‌ی ذهن است، تجربه مورد پیدا نمی‌کرد. از این رو علمای رنگارنگ وجود دارند.

اول، دانشمندانی که مادی هستند و از مادی بودن خود خبر دارند، مانند دانشمندان شوروی و عده‌ای از فرانسویها مثل مولفین دو جلد کتاب «در پرتو اصول مارکسیزم[۱۹]».

دوم، دانشمندانی که ندانسته مادی هستند، تقریبا عموم

دانشمندان از این دسته اند، چه مطالعه‌ی علمی بدون داشتن ماده امکان پذیر نیست، ولی در بین اینها باید دو دسته را مشخص کرد:

۰۱ آنهایی که مطالعه‌ی ماتریالیزم را شروع می کنند و متوقف می‌شوند، زیرا دل آنرا ندارند که این حرفها را به خود بخرند. مثل آگنوستیکها، که انگلس آنها را ماده‌گرایان شرمسار خطاب می کند.

۰۲ دانشمندانی که بدون آگاهی مادی هستند. اینها در آزمایشگاه، مادی هستند، اما در خارج، ایده‌آلیست، معتقد و مومن می‌شوند.

در حقیقت اینها کسانی هستند که دانسته‌اند ولی نخواسته‌اند افکار خود را منظم کنند، اینها همواره ضد و نقیض می گویند، اینها عمل مادی خود را از افکار فلسفی خود جدا می کنند. اینها «دانشمند» هستند و اگر در نفی ماده اصرار ندارند به جای آن به ترتیبی که کمتر جنبه‌ی علمی دارد ادعا می کنند که شناسایی طبیعتِ حقیقی اشیا و موجودات فایده ندارد. اینها با وجود «دانشمندی» بدون دلیل و جهت، چیزهای غیرممکن را قبول دارند (از جمله پاستور و برانلی و جمعی از قبیل اینان که دارای اعتقادات مذهبی هستند. حال آنکه دانشمند اگر علم را باور داشته باشد ناچار است اعتقادات مذهبی را کنار بگذارد).

علم و مذهب به هیچوجه با هم سازگار نمی‌تواند باشند.

ب، صورت دوم مسئله

ماتریالیزم و عمل

همانطور که صحیح است ماتریالیست واقعی کسی است که فرمول اساسی این فلسفه را همیشه و در هر موردی بکار برد، این هم هست که باید متوجه باشد تا درست بکار برد.

چنان که دیدیم باید دانا بود و برای اینکه ماتریالیست خود آگاهی باشیم، باید به ماتریالیزم، جامه‌ی عمل بپوشانیم.

مادی بودن در عمل، یعنی عمل کردن دقیق این فلسفه و واقعیت خارجی را به عنوان اساسی‌ترین و مهم‌ترین عوامل، و عقل (خرد) را به منزله‌ی عامل بعدی پذیرفتن.

اکنون می‌بینیم، کسی که به طور مردد، عقل را به منزله‌ی عامل اصلی حساب می‌کند چطور بی آنکه خودش بداند، ایده‌آلیست خواهد بود.

۰۱ فردی که چنان زندگی می‌کند که گویی در دنیا تنهاست، چه نام دارد؟

اندیویدوآلیست. او سرگرم کار خود است و این طور فکر می‌کند که دنیای خارج تنها برای خاطر اوست. به نظر او، چیز مهم، همان شخص او و فکر اوست.

چنین آدمی ایده‌آلیست خالص است (به قسمت اول فصل دوم مراجعه شود).

اندیویدوآلیست خودپرست است و خودپرستی راه و رسم مادی بودن نیست. خودپرست دنیا را برای خود می‌خواهد و عالم را بسته به وجود خود می‌داند.

۰۲ کسی که برای لذت تحصیل می‌کند و فقط دوستدار تحصیل است، واضح است برای او تحصیل مشکل و دشوار نیست اما این را فقط برای خودش می‌خواهد. او به خرد و فکر خود اهمیت زیاد می‌دهد.

ایده‌آلیست دروازه‌ی دنیای خارج و حقایق را به روی خود می‌بندد. ماتریالیست همواره به پیشواز حقیقت می‌رود.

اینست که کسانی که آسان یاد می‌گیرند و دروس مارکسیزم

را دنبال می‌کنند باید مجاهدت کنند تا آن چه را که آموخته اند منتشر کنند.

۰۳ آن که هر چیز را به حساب خویشتن قضاوت می‌کند نیز حالت ایده‌آلیستی دارد. مثلا، درباره‌ی جمعیتی که دارای چیزهای ناپسندی بوده، می‌گوید «جمعیت چرندی است» و حال آنکه امور را نباید این طور توصیف کرد. جمعیت را به تناسب تشکیلات و هدفش باید قضاوت کرد، نه به حساب خود.

۰۴ تعصب نیز شیوه‌ی ماتریالیستی نیست. زیرا شخص متعصب مسایلی را که مورد تمایل او باشد درک می‌کند و ادعا می‌کند که دیگران باید از او سرمشق بگیرند، بدین معنی که به خود و آیین خود بیش از همه اهمیت می‌دهد. محقق اصول فلسفی که تنها مشغول مطالعه‌ی متنهاست، و تعریفاتی از آنها استخراج می‌کند باز ایده‌آلیست شمرده می‌شود اگر چنان چه فقط به تذکار مطالب مادی به پردازد و تنها با آن مطالب زندگی کند. زیرا در این صورت از حقیقت زندگی دور می‌شود.

او به مطالب و عقاید اهمیت فراوان می‌دهد و زندگی او در پس جمله‌ها و مطالب سپری می‌شود. چنین دانشمندی نیز، به طور کلی متعصب می‌باشد.

باور اینان به این که انقلاب مسئله‌ایست دماغی و گفتن این که اگر یک بار برای کارگران لزوم انقلاب تشریح شد، خودشان باید بفهمند و اگر نفهمیدند، انقلاب به زحمت شروعش نمی‌ارزد، خود نوعی تعصب و خشکی است، نه یک شیوه‌ی مادی.

برماست به آن چه که اشخاص بدان التفات ندارند توجه و دقت کنیم، ببینیم چرا آن طور شده و به تبلیغات روزنامه های بورژوایی، رادیو، سینما، و امثال آنها ملاحظه و توجه کنیم. و به

منظور فهمانیدن هدف و نیات خودمان بوسیله‌ی رسالات، جزوه‌ها، روزنامه‌ها، دبستانها و سایر وسایل ممکنه اقدام کنیم. حس نکردن واقعیات، در عالم رویا زیستن و برای عمل، برنامه سازی بدون توجه به اوضاع و احوال واقعی، روش ایده‌آلیستی است، زیرا این به نقشه‌های زیبا اهمیت دادن است، نه حساب کردن این که آیا قابل اجرا هم هست یا خیر.

آنها که همواره انتقاد می‌کنند، اما برای بهبود امر هیچ کاری نمی‌کنند و دارویی برای درد ندارند و آنها که نسبت به خودشان حس انتقاد ندارند در زمره‌ی ماتریالیستهای «بیکاره» شمرده می‌شوند.

۴• نتیجه

با این نمونه‌ها می‌بینیم معایبی که در فرد فرد ما می‌توان پیدا کرد، معایب ایده‌آلیستی است. ما از این جهت دارای این نواقص هستیم که عمل را با تئوری تطبیق نمی‌کنیم و بورژوازی هم علاقمند است که ما به عمل زیاد توجه نداشته باشیم. برای بورژوازی حامی ایده‌آلیزم عمل و تئوری دو چیز کاملاً جدا هستند که هیچ ربطی به هم ندارند.

پس این معایب فاسد کننده است و باید با آنها به مبارزه پرداخت زیرا در پایان کار به سود بورژوازی تمام خواهد شد.

خلاصه‌ی کلام، باید توجه کنیم، این مفاسدی که به وسیله‌ی اجتماع، به وسیله‌ی اصول تئوریهای تربیتی، و به وسیله‌ی فرهنگ از کودکی در ما ریشه دوانیده، محصول بورژوازی است و ما باید خودمان را از شر آنها رها سازیم.

فصل سو م

تاریخچه‌ی ماتریالیزم

۰۱ لزوم مطالعه‌ی این تاریخ
۰۲ ماتریالیزم قبل از مارکس
الف، یونان باستان
ب، ماتریالیزم در انگلستان
ج، ماتریالیزم در فرانسه
د، ماتریالیزم قرن هیجده
۰۳ سرچشمه‌ی ایده‌آلیزم
۰۴ منشای پیدایش دین
۰۵ ارزش و امتیاز ماتریالیزم
۰۶ اشتباهات ماتریالیزم قبل از مارکس

ما، تا این جا موضوع ماتریالیزم را به طور کلی با مسایلی که مورد قبول جمله‌ی ماده‌گرایان است مطالعه کردیم، اکنون به چگونگی تکامل ماتریالیزم از دوران باستان تا مرحله‌ی کنونی می‌پردازیم، به طور خلاصه تاریخچه‌ی ماتریالیزم را به سرعت بررسی می‌کنیم.

ما ادعا نداریم که در این صفحات ناچیز تاریخ دوهزار ساله‌ی ماتریالیزم را تشریح بکنیم، تنها به اشاراتی قناعت می‌کنیم که راهنمای مطالعات ما باشد.

حتی برای مطالعه‌ی صحیح این تاریخچه‌ی مختصر، چاره‌ای

نیست جز آن که هر لحظه بدانیم چرا فلان چیز آن طور شده است، بهتر بود که بعضی نامهای تاریخی برده نمی‌شد تا این سبک مورد پیدا نکند. ولی در عین آن که می‌خواهیم مغز خواننده از اسم انباشته نشود، به عقیده‌ی ما اجبارا، در مراحل تاریخی بایستی عده‌ای از فلاسفه‌ی مادی را که کم و بیش مطلع و دانا بوده‌اند نام برد.

بدین جهت است که برای تسهیل امر، این چند صفحه اول را به فصل تاریخ صِرف ماتریالیزم می‌افزاییم و در قسمت دوم به مطالعه‌ی این که چرا ماتریالیزم به این صورت پیشرفت کرده است می‌پردازیم.

۱۰ لزوم مطالعه‌ی این تاریخچه

بورژوازی از تاریخچه‌ی ماتریالیزم خوشش نمی‌آید و به همین دلیل است که در کتب بورژوازی، تاریخ این فلسفه به کلی ناقص و خطاست و در این مورد، انواع و اقسام حیله و تزویر را به کار می‌برد.

۰۱ چون متفکران بزرگ مادی را نمی‌توانند ندیده بگیرند از هر چیزی که آنها نگاشته اند صحبت می‌کنند، مگر مطالعات مادی آنها و ضمنا فراموش می‌کنند بگویند اینها فلاسفه‌ی مادی بوده اند... این فراموشیها در طول تاریخ بسیار دیده شده، از آن جمله است درباره‌ی دیدرو که بزرگترین ماتریالیست پیش از مارکس و انگلس شمرده می‌شود.

۰۲ درطول تاریخ متفکران بسیاری بوده اند که ماتریالیست بوده اند بی‌آنکه خود متوجه و دانسته باشند، به این معنی که در بعضی آثارشان ماتریالیست هستند، ولی در باقی آنها ایده‌آلیست،

مانند دکارت. تاریخهایی که به وسیله‌ی بورژوازی تدوین می‌شود آن بخش از نوشته‌های این متفکران را که به سیر ماتریالیزم یاری کرده و به قسمتی از این فلسفه حیات بخشیده، نادیده گرفته است.

۰۳ بالاخره، اگر این دو نیرنگ هم، در اختفای بعضی مولفین، سودمند نبوده، به طور واضح و آشکار باتردستی آنها را از قلم انداخته اند.

تاریخ ادبیات و فلسفه‌ی قرن هیجدهم بر این منوال تدریس می‌شود و از متفکران بزرگ این قرن از قبیل هولباخ Holboch و هلوسیوس Helusivs اسمی درمیان نیست. چرا این طور شده؟ چون تاریخ ماتریالیزم به خصوص برای شناسایی مسایل حیاتی سودمند می‌باشد و به این دلیل که توسعه و پیشرفت ماتریالیزم برای ایدئولوژیهایی که به سود امتیازات طبقات حاکمه می‌باشد وخیم و شوم است.

به این جهات بورژوازی ماتریالیزم را همچون آیینی معرفی می‌کند که در طول بیست قرن ثابت و منجمد بوده است و حال آن که برعکس، ماتریالیزم چیزی زنده و همواره متحرک است.

«به همان نحوی که ایده‌آلیزم از یک رشته مراحل تکمیلی گذشت، ماتریالیزم نیز مراحلی را طی کرد و با هر اکتشاف جالب توجهی که در زمینه‌ی علوم طبیعی حاصل شد، ماتریالیزم نیز تغییر شکل داد»[۲۰].

اکنون ملاحظه می‌شود که لازم است تاریخچه‌ی ماتریالیزم، هر چند هم اجمالی باشد، مطالعه شود. برای این کار بایستی دو مرحله را مشخص کرد: ۰۱ از آغاز پیدایش (یونان باستان) تا زمان مارکس و انگلس، ۰۲ از ماتریالیزم مارکس و انگلس تا دوره‌ی کنونی (این مرحله دوم را با ماتریالیزم دیالکتیک توضیح خواهیم

داد).

مرحله‌ی اول را «ماتریالیزم قبل از مارکس» و مرحله‌ی دوم را «ماتریالیزم مارکسیست یا ماتریالیزم دیالکتیک» می گوییم.

۲. ماتریالیزم قبل از مارکس

الف، یونان باستان

بیاد داشته باشیم که ماتریالیزم آیینی است که همیشه به علم بستگی دارد و به موازات علوم تکامل و پیشرفت پیدا کرده است. با پیدایش علوم به وسیله‌ی فیزیک دانان یونان باستان (درقرن چهار و پنج پیش از تاریخ مسیحی) یک جریان ماتریالیستی به وجود آمد که بهترین متفکران و فلاسفه‌ی این دوره را به خود جلب کرد(تالس، انکسیمانوس و هراکلیت) این نخستین دسته فلاسفه همان طور که انگلس می‌گوید «طبیعتا دیالکتیکی» بوده‌اند. موضوعی که همه جا وجود دارد، حرکت و تغییر، هم بستگی دقیق موجودات (عدم تنهایی و جدایی اشیا)، این فلاسفه را تحت تاثیر قرار داده است.

هراکلیتوس، که «پدر دیالکتیک» لقب دارد می گفت: «هیچ چیز بی حرکت نیست. همه چیز جاریست، هیچ کس دوبار در یک رود خانه آبتنی نمی کند، زیرا هیچ وقت، در دو لحظه‌ی متوالی، چیزی یکسان نیست، از این لحظه تا آن لحظه تغییر می کند و چیز دیگری می‌شود.»

او در درجه‌ی اول، در صدد تشریح حرکت و تغییر بوده و علت تکامل موجودات را در تناقض آنها یافته است.

ادراک این اولین فلاسفه صحیح بود ولی باوجود این متروک ماند زیرا از نظر برهان علمی نقص داشت، به این معنی که علوم

این عصر هنوز نمی‌توانست عقایدی را که ایشان پیش کشیده بودند اثبات کند.

تا بعد از قرنها، درقرن نوزده، شرایط به علوم اجازه داد که صحت و درستی دیالکتیک را ثابت کند.

متفکرین دیگری از یونان دارای استنباط ماتریالیستی بوده اند مانند، لوسیپ (قرن پنجم پیش از میلاد) که استاد ذیمقراط بود، و مسئله‌ی اتم را او در میان نهاده است و ما تئوری ذیمقراط را درباره‌ی آن شرح دادیم.

دیگر اپیکور(Epicure) ۲۷۰ـ۳۴۱ شاگرد ذیمقراط که به کلی به دست مورخین بورژوا عقایدش دگرگون شده و او را هم چون مردی عامی (خوک فلسفی) به ما معرفی کرده اند. زیرا در نظر تاریخ، اپیکوری بودن عبارتست از شراب خواری و عیاشی و حال آن که برعکس این عقیده، اپیکور در زندگی تارک دنیا بوده، این شهرت غلط از آن جا ناشی شده که او عالِمی مادی بوده است.

دیگر لوکرس (قرن اول پیش از میلاد شاگرد اپیکور) که دیوان بالا بلندی درباره‌ی طبیعت تدوین کرده است. او در آن جا می‌نویسد که بشریت بدبخت و بی چاره‌ی ادیان است، زیرا دین به انسان می‌آموزد که پس از مرگ روح باقی می‌ماند و می‌تواند تا ابد عذاب بکشد. همین ترس باعث شده که آدمی در زندگی از خوشی روی برتابد. بایستی این وحشت را ازبین بُرد و تنها تئوری‌ای که قدرت این کار را دارد ماتریالیزم اپیکوری است.

این فلاسفه معتقد بودند که این تئوری چون با سرنوشت بشری بستگی دارد بنابر این با تئوری رسمی: «تضاد ایده‌آلیزم و ماتریالیزم» منافات دارد.

اما متفکر بزرگی بر یونان باستان تسلط دارد و آن ارسطو است که فیلسوفی ایده‌آلیست بوده است. او تاثیری بسیار در یونان داشته و از همین جهت مخصوصا از او یاد می کنیم. او سیاهه‌ای از معلومات بشر در آن دوره به دست می‌دهد که از اشتباهات مکشوفه به وسیله‌ی علوم جدید پر و مملو می‌باشد. وی دارای فکری جامع بوده و کتب عدیده‌ای در کلیه‌ی مباحث تألیف کرده است. ارسطو به جهت دانش بسیط و فلسفه‌ی استدلالی تاثیر قابل ملاحظه‌ای تا پایان قرون وسطی، یعنی قریب بیست قرن، بر افکار فلسفی داشته است.

بنابر این دراین فاصله اصول کهن ادامه داشته و از ارسطو پیروی می‌شده است، و هرکس عقیده‌ی مخالفی ابراز می‌داشت به وضع وحشیانه‌ای آسیب و آزار می‌دید. باهمه‌ی اینها در پایان قرون وسطی، مبارزه‌ای بین ایده‌آلیستهای منکر ماده و آنهایی که فکر می کردند به هرحال ماده حقیقت دارد شروع شد.

در قرون یازده و دوازده این کشمکش در فرانسه و انگلستان با هم شروع شد (به خصوص در انگلستان) و بالاخره، در کشور اخیر بود که ماتریالیزم جان گرفت. مارکس می گوید:

«ماتریالیزم پسر تنی بریتانیای کبیر است[۲۱]»

کمی پس از آن ماتریالیزم در فرانسه شگفته می‌شود. به هر حال می‌بینیم که در قرون پانزدهم و شانزدهم، دو جریان تظاهر می کند. یکی ماتریالیزم انگلیس، دیگری ماتریالیزم فرانسه که مجموعا برای تاریخ ماتریالیزم در قرن هجدهم سودمند بوده اند.

ب، ماتریالیزم انگلستان

پدر حقیقی ماتریالیزم انگلستان و تمامی علوم تجربی جدید، بیکن است. درنظر او علوم فیزیک و طبیعیات علم واقعی است و

فیزیک به تنهایی قسمت اصلی آن را تشکیل می‌دهد.

بیکن در مطالعه‌ی علوم، بانی مکتب تجربه شناخته شده است. نزد او نکته‌ی مهم آنست که علم در«کتاب بزرگ طبیعت» مطالعه شود و این از آن جهت جالب توجه است که در عصری گفته شده که علم را در کتابهایی تحقیق می‌کردند که ارسطو از قرنها پیش یادگار گذاشته بود.

بطور مثال برای مطالعه‌ی فیزیک این طور عمل می‌شد: راجع به یک موضوعی جملاتی از ارسطو می‌گرفتند و با کتابهای سن‌توماس داکن که الهی‌دان بزرگی بود مقایسه می‌کردند. استاد هم تفسیر مخصوصی نمی‌کرد و از افکار خود چیزی نمی‌گفت. نهایت به کتاب ثالثی استناد می‌جست که از این هر دو اسم برده باشد. این بود معنای علم در قرون وسطی که معروف است به «اسکولاستیک»: این علم را کتابی باید گفت زیرا فقط در کتاب مطالعه می‌شد.

بیکن برعلیه این جریان می‌گوید باید در «کتاب بزرگ طبیعت» به مطالعه پرداخت.

دراین دوره، پرسشهای زیر مطرح بود:

افکارما از کجا آمده؟ ادراک از کجا ناشی شده؟ هریک از ما افکاری دارد، مثل فکری که درباره‌ی خانه داریم. ماتریالیستها می‌گویند فکرخانه از آن جهت پیدا شده که خانه‌هایی موجود است. ایده‌آلیستها معتقد بودند که فکر خانه از خدا آمده. بیکن به چنین کسی می‌گوید: فکر همواره وجود داشته است زیرا آدمی میدیده و اشیا را احساس می‌کرده، اما همین را باز هم نمی‌توانست اثبات کند.

تا آن که لاک ۱۶۳۲ـ۱۷۰۴ Locke موفق شد ثابت کند که

افکار چگونه از تجربه حاصل می‌شود. او نشان داد که هر فکری از تجربه حاصل شده و تنها تجربه است که ایجاد فکر می‌کند.

فکر نیز قبل از اختراع آن به مغز بشر رسیده، زیرا که در ضمن تجربه از تنه‌ی درخت یا تخته سنگ همین استفاده را می‌برده است.

در نیمه‌ی اول قرن هیجدهم، ماتریالیزم انگلستان، با افکار لاک، وارد فرانسه شد، زیرا به موازات آن که در انگلستان این فلسفه به سبک خاصی توسعه می‌یافت، درکشور فرانسه نیز ماتریالیزم به جریان افتاده بود.

ج، ماتریالیزم در فرانسه

از زمان دکارت (۱۵۹۵ـ۱۶۵۰) می‌توان یک جریان کاملا مادی را در فرانسه تشخیص داد. دکارت تاثیر بسزایی در این فلسفه داشت اما از آن حرفی در میان نیست.

در این عصر که تفکر فئودالی بسیار نیرومند بود و در علوم نیز رخنه داشت و تحقیق و مطالعه به طریقی صورت می‌گرفت که در بالا گفته شد، دکارت بر علیه این اسلوب به میدان مبارزه آمد.

ایدئولوژی فئودالی آن طرز تفکری را می‌گویند که می‌خواهد انسان را به دو دسته‌ی نجبا و عوام، تقسیم کند. نجبا دارای همه گونه حقوقی باشند و سایرین دارای هیچ چیز. این طرز تفکر حتی به علوم هم سرایت کرده بود، به این معنی کسانی حق تحصیل علم داشتند که با یک مشت امتیاز به دنیا آمده باشند. تنها آنها بودند که لیاقت و شایستگی فهم و درک این مسایل را داشتند. دکارت بر علیه این برهان قیام کرده و گفت: «چیزی که در دنیا به بهترین صورت بین مردم تقسیم شده هوش و فراست است» و بنابر این همه در برابر علم متساوی الحقوق می‌شوند. از طب زمان

هم انتقاد به جایی می کند (نمایشنامه‌ی مریض خیالی مولیر انعکاس همان انتقادات دکارت است) او می‌خواهد این علم واقعی بشـود و برتحقیق و مطالعه‌ی طبیعت استوار باشد و آن چه کـه تـا آن زمـان آموخته می‌شد و تنها به ارسطو و سن تومـاس «مسـتند» بـوده، بـه دور ریخته شود.

دکارت در آغاز قرن هفده، یعنی یـک قـرن پـیش از انقـلاب کبیر می‌زیست، بنابر این می‌تـوان دربـاره‌ی او حکـم کـرد کـه از دنیایی که در حال فنا بوده بیرون شده، و به دنیـایی کـه درشُـرف پیدایش بوده است، گام نهاده و همین وضع باعث شده که دکارت میانجی باشد، هم خواستار بنیان نهادن یک علم مادی باشد و هم در عین حال ایده‌آلیست و خواهان نجات دادن دین. درعصر او وقتـی می‌پرسیدند حیوانات برای چه زنده هستند، کاملا بر طبـق حکمـت الهی پاسخ می‌دادند: زیـرا حیـات آنهـا روی یـک اصـل و مسببی است. برعکس، دکارت استدلال می‌کرد که حیات جـانوران بـرای آنست که از ماده ساخته شده انـد، بـه عـلاوه تصـدیق داشـت کـه حیوانات به جز ماشینهای گوشتی و عضلاتی چیز دیگری نیسـتند، مثل سایر ماشینها که از آهن و چوب ساخته شده اند. به علاوه فکر می‌کرد که این هر دو فاقد احساس هستند، تا به جایی که پیـروان فلسفه‌ی او، در «پورروا یال[۲۲]» در ایـام تـدریس سـگ‌هـا را گـاز گرفته، می‌گفتند «طبیعت چنان درست ساخته شده، که گویی اینها هم درد شان می‌آید!»

بنابر این، در نظر دکارت حیوانات در حکم ماشین هستند. امـا انسان با حیوانات فرق دارد، زیرا به عقیده‌ی او دارای روح است.

افکاری که دکارت تکمیل و از آن دفاع کرده اسـت، از یـک سو، یک جریان فلسفی کاملا مادی و از سوی دیگـر یـک جریـان

ایده‌آلیستی به وجود آورد.

از آنهایی که رشته‌ی عقاید دکارت را دنبال کـرده انـد، بایـد لامتری[۲۳] را اسم برد. او همین بحـث حیـوان ماشـینی را گرفتـه تـا انسان می‌کشاند. انسان چرا ماشـین نباشـد؟... در تشـریح روح ایـن طور می‌پندارد، که روح نیز، ماشینی و افکار و حرکات مکـانیکی است.

در این دوره است که ماتریـالیزم انگلسـتان بـا افکـار لاک بـه فرانسه رسوخ می‌کند. به هم پیوستگی این دو جریان باعث پیدایش ماتریالیزم کامل‌تری می‌شود که اکنون توضیح می‌دهیم.

د. ماتریالیزم قرن هیجده

ایـن ماتریـالیزم بـه وسـیله‌ی فلاسـفه‌ای کـه هـم مبـارز و هـم نویسنده‌ی قابلی بودند دفاع و نگهبانی شد. اینها همواره سازمانهای اجتماعی و دینی را مورد حمله قرار می‌دادنـد. تئـوری را بـا عمـل آموختند و پیوسته برعلیه حکومت مبارزه کردند و گـاهی هـم بـه زندان باستیل افتادند.

اینــان هســتند کــه آثــار خــود را در انســیکلوپدی بــزرگ (دائره‌المعارف) گرد آوردند و برای ماتریالیزم سمت جدیدی نشان دادند. به علاوه تاثیر بسزایی هم کردند زیرا این فلسفه همان طـور که انگلس می‌گوید: «ایمان طبقه‌ی جوان فهمیده» بـود. در تـاریخ فلسفه‌ی فرانسه، این تنهـا عصـری اسـت کـه فلسـفه‌ای بـا خـواص فرانسوی در بین مردم واقعا رسوخ پیدا کرده است.

دیدرو متولد سال ۱۷۱۳، درشهر لانکر کـه بـه سـال ۱۷۸۳ در پاریس مرد، بانی این جنبش بود. چیزی که تاریخ بورژوا مسکوت می‌گذارد آنست که او قبل از مارکس و انگلس، بزرگترین متفکـر مادی بوده اسـت. لنـین دربـاره‌ی دیـدرو مـی‌گویـد او تـا حـدود

ماتریالیزم کنونی (دیالکتیک) پیش آمده است.

او یک سرباز حقیقی است که پیوسته با وضع اجتماعی و گنبد و کلیسا در نبرد بود، درسیاه چالها نیز زندانی شد. بورژوازی در تاریخهای خود در این باره خیلی مکر و ریا به کار برده است.

«مباحثات دیدرو با دالامبر»، «برادرزاده رامو»، «ژاک معتقد به سرنوشت» را باید مطالعه کرد تا دانست تاثیر دیدرو در ماتریالیزم تا چه اندازه است[۲۴].

در نیمه‌ی اول قرن نوزدهم به مناسبت حوادث تاریخی ماتریالیزم یک قدم عقب نشینی می کند.

بورژوازی کلیه‌ی کشورها تبلیغات وسیعی به نفع ایده‌آلیزم و دین شروع می کند.

درهمین اوقات است که می‌بینیم این اعتقادات مادی درمیان فلاسفه‌ی ایده‌آلیست آلمان مورد قبول فویرباخ واقع می‌شود «و مجددا ماتریالیزم را با همان صورت برتخت می‌نشاند». (انگلس)

هر چند او چیز تازه‌ای برای ماتریالیزم نمی‌آورد، اما به طریق عملی و صحیحی اصول ماتریالیزم را که به دست فراموشی سپرده شده بود تجدید کرده و فلاسفه‌ی زمان را تحت تاثیر خود می گیرد.

درقرن نوزدهم به مرحله‌ای می‌رسیم که پیشرفت وسیعی در علوم حاصل می‌شود، به خصوص این سه اکتشاف را باید در نظر گرفت: سلول، قانون بقاء انرژی و قانون تکامل (داروین). این اکتشافات به مارکس و انگلس، که تحت تاثیر فویرباخ بودند، اجازه داد ماتریالیزم را توسعه داده و به صورت امروزی یعنی ماتریالیزم دیالکتیک درآورند. ما بر سبیل اختصار تاریخچه‌ی ماتریالیزم قبل از مارکس را بررسی کرده‌ایم. باید دانست که اگر

ایشان در نکات بسیاری با ماتریالیزم قبل از خود موافق هستند از طرفی هم، به نواقص و اشتباهات عدیده‌ی آن توجه داشته اند. برای درک تغییراتی که این دو نفر در ماتریالیزم قبل از مارکس داده اند واجب است این نواقص و اشتباهات را بشناسیم تا ببینیم به چه صورت درآمده است. بنابر این باید ناگزیر ماتریالیزم قبل از مارکس و انگلس را مورد مطالعه قرار دهیم.

بعد از ذکر متفکران متعددی که به پیشرفت ماتریالیزم کمک کرده اند، چنان چه درصدد کشف جهت این پیشرفت نباشیم و ندانیم چرا تکامل به این صورت یا آن صورت درآمده، تاریخ فلسفه ماتریالیزم ناقص خواهد بود. به خصوص به ماتریالیزم قرن هیجدهم می‌پردازیم، زیرا در این دوره است که جریانات گوناگون این فلسفه به یک نتیجه می‌رسد.

بنابر این به مطالعه‌ی خطاهای این ماتریالیزم و معایب آن می‌پردازیم اما از آن جا که هیچ وقت نبایست مسایل را یک طرفه گرفت بلکه برعکس، به طور مجموع باید قضاوت کرد، مزایایش را نیز علاوه می کنیم.

ماتریالیزم و دیالکتیک به مناسبت نارسایی معلومات علمی اجبارا برای مدتی در جدایی از هم به سر می‌بردند، برای وحدت این دو بخش احتیاج به اکتشافات و ترقیات علمی جدیدی بود. «پیش از آن که مطالعه‌ی تکامل موجودات امکان داشته باشد لازم بود که قبلا خود آن موجود شناخته شود».

بستگی تام ماتریالیزم و علم این جا نمایان می‌شود که علم به این فلسفه اجازه می‌دهد تا خو د را جوان کرده، بر اصول مستحکم‌تر و علمی‌تری، به صورت ماتریالیزم دیالکتیک، یعنی ماتریالیزم مارکس و انگلس استوار سازد.

بنابر این موضوع ماتریالیزم در کنار علم وجود پیدا می‌کند با این حال اگر درجستجوی یافتن منشا ماتریالیزم باشیم ناچار باید دانست که ایده‌آلیزم از کجا ناشی می‌گردد.

۳. سرچشمه‌ی ایده‌آلیزم

زمانی این فلسفه موفق بوده که خود را با دین سازش داده است. علت آن است که ایده‌آلیزم زاده و پیدایش یافته‌ی دین شمرده می‌شود.

لنین در این باب فرمولی دارد که باید مورد مطالعه قرار گیرد. «ایده‌آلیزم جز صورت شُسته روفته‌ی دین چیز دیگری نیست.» مفهوم این جمله آنست که ایده‌آلیزم منویات خود را به روشی نرم‌تر از دین بیان می‌کند. دین می‌گوید جهان زاده‌ی روحی است که برفراز ظلمات موج میزده است، ذات باری جسمیت ندارد، بعد او را زبان‌دار کرده برایش موجودیت قایل می‌شود و این طور افکار جامد را تحویل ما می‌دهد. بر ما واضح است که این ادعا، در حقیقت امر به همان مرحله و نظر دین می‌کشد، اما با صورتی فریبنده که به خود دین نمی‌رسد.

از این رو ایده‌آلیزم را باید صورت مصفایی از دین دانست به علاوه زیرکانه‌تر از دین است، زیرا فلاسفه‌ی ایده‌آلیست می‌توانند در مباحثات خود مسایل را پیش بینی کرده، دامها بگسترانند. فیلونوئوس، درمباحثات برکلی، همین معامله را با هیلاس بینوا می‌کند.

ولی این گفتار که ایده‌آلیزم از دین مشتق شده است چیزی جز وارونه کردن مطلب نیست و ما باید آن را روشن کنیم.

۰۴ منشای پیدایش دین

انگلس پاسخ صریحی به این موضوع می‌دهد: «دین ناشی از عقل محدود و قاصر بشری است.»

این محدودیت عقلی و جهل در مورد بشر اولیه شامل دو قسمت می‌شود، جهل درباره‌ی طبیعت، جهل درباره‌ی خود. هنگام مطالعه‌ی تاریخ انسانهای بدوی همواره باید متوجه دو نکته بود.

دریونان باستان، که به نظرما دارای تمدن عالی است. این جهل و نادانی به شکل کودکانه‌ای جلوه می‌کند، به ویژه وقتی می‌بینیم شخصی مانند ارسطو فکر می‌کرد: زمین ثابت و مرکز جهان است و سیارات گرد آن می‌گردند.

ارسطو عده‌ی این ستارگان را ۴۶ عدد می‌داند که بر سقف آسمان میخ کوب و ثابت هستند و به طور دسته جمعی به دور زمین می‌چرخند. به علاوه، یونانیها فکر می‌کردند جهان از چهار عنصر ساخته شده: آب، خاک، باد، آتش که تجزیه پذیر نیستند. امروز ما می‌دانیم که اینها همه خطای محض است، چه برای ما تجزیه‌ی آب، خاک، باد و آتش میسر است.

یونانیها از انسان نیز بسیار بی‌خبر و بی اطلاع بوده اند زیرا که به عمل اعضای بدن آگاه نبوده اند، ازجمله گمان می‌کردند که قسمتی از عمل هضم را مغز انجام می‌دهد.

جایی که دانشمندان یونانی که ما آنها را بسیار پیشرو می‌دانیم، تا این پایه جاهل باشند پس وای به جهل مردمی که میلیونها سال قبل از ایشان می‌زیسته اند. وقوف بشر اولیه به طبیعت و خود شان از حد جهل و نادانی تجاوز نداشته است اما با این حوال، همین مردم در مقام توجیه و تفسیر امور بوده اند. مدارکی که از بشر اولیه به دست است، جمله می‌رساند که آنها بیش از هر چیز سرگرم

مسئله‌ی خواب بوده‌اند. ما در فصل اول متذکر شدیم که چگونه خواب را به وجود جفت تعبیر می کنند.

برای این جفت در ابتدا جسم سبک و بدون جِرم (شفاف) قایل بودند که وجود مادی داشت. پس از سالها این تصور حاصل شد که انسان در جسم خود دارای عنصری غیر جسمانی است، یعنی همان روح که پس از مرگ باقی می‌ماند (روح در زبان لاتین دم را می‌رساند). دم با آخرین نفس، درهمان لحظه‌ی تسلیم روح، جسم را ترک می کند و در نتیجه جفت تنها می‌ماند.

در قرون وسطی راجع به روح Spirt افکار عجیب و غریبی وجود داشت، چون می‌پنداشتند که جسم فربه دارای روح ناچیز و جسم لاغر دارای روح بزرگ است، از همین رو تارکان دنیا روزه های طویل‌المدت و پی در پی می گرفتند تا روحی بزرگ پیدا کنند و برای روح مسکن فراخ فراهم آورند.

بشر اولیه پس از اعتقاد به جفت شفاف (بی جِرم)، روح، عنصر روحانی، زندگی پس از مرگ، خدایان را خلق می کند. در ابتدای امر به موجوداتی قادرتر از انسان، و دارای ذات قایل بودند، ولی اندک اندک به اعتقاد خدایان گراییدند که تنها به صورت ارواح تواناتر از انسان شناخته شدند. به دین نحو پس از خلق خدایان متعدد، که هر یک عمل معینی را انجام می‌دادند، (مانند یونان باستان) کار به اختراع خدای واحد کشید. یکتا پرستی به این شکل به وجود آمد. اکنون به خوبی ملاحظه می‌شود که ریشه‌ی دین حتی به صورتی که امروز وجود دارد از جهل و نادانی آب می‌خورد.

بنابر این ایده‌آلیزم زاده‌ی شعور محدود و جهالت بشری است و حال آن که ماتریالیزم با زوال این محدودیتها پیدایش می‌یابد.

درتاریخ فلسفه، ما شاهد کشمکشهای ایده‌آلیزم و ماتریالیزم هستیم. یکی از افتخارات ماتریالیزم که به آن حیثیت و منزلت بسزا می‌دهد همین است که این فلسفه خواستار دریدن پرده‌های جهل و بی شعوری است.

۵. ارزش و امتیاز ماتریالیزم

پیدایش ماتریالیزم را در یونان از آن جهت مورد مطالعه قرار دادیم که برای علم مبنایی بوده است. بر حسب این اصل که هر جا علم باشد، ماتریالیزم وسعت می گیرد، به چند نکته‌ی زیر در طی تاریخ توجه می کنیم.

۰۱ درقرون وسطی توسعه‌ی مختصر علوم، رشد بطی ماتریالیزم.

۰۲ درقرن هفدهم، به موازات پیشرفتهای درخشان علوم، ماتریالیزم نیز توسعه پیدا می کند. ماتریالیزم قرن هیجده فرانسه نتیجه‌ی مستقیم همین ترقیات علمی است.

۰۳ درقرن نوزدهم، با اکتشافات گوناگون و مهم، ماتریالیزم به دست مارکس و انگلس به کلی تغییر می کند.

۰۴ امروز علوم به وضع شگفت‌آوری تکامل می‌یابد و ماتریالیزم پا به پای آن جلو می رود. چنان که دیده می‌شود مبرزترین دانشمندان روش ماتریالیزم دیالکتیک را در مطالعاتشان به کار می‌برند.

بنابر این ریشه و اصل ایده‌آلیزم و ماتریالیزم کاملا از یک دیگر جداست و می‌توانیم مبارزات این دو فلسفه را در سراسر تاریخ ملاحظه کنیم، مبارزاتی که هم اکنون نیز ادامه داشته و تنها جنبه‌ی دانشگاهی ندارد. این مبارزه که در طول تاریخ وجود داشته

مبارزه‌ی علم و جهل، مبارزه‌ی دو جریان مختلف بوده است. یکی انسان را دست و پا بسته به سوی جهالت می‌کشاند، دیگری برعکس، در رهایی انسان می‌کوشد و می‌خواهد علم را جای گزین جهل کند.

مبارزه‌ی ایده‌آلیزم با ماتریالیزم گاه شکلی وحشیانه به خود می‌گرفته از آن جمله در دوران انگیزیسیون[۲۵] که می‌توان از بین هزاران قربانی به طور نمونه نام گالیله[۲۶] را برد.

چون گالیله چرخیدن زمین را تصدیق داشت، و این کشف تازه با متن تورات و گفته های ارسطو تطبیق نمی‌کرد بدین معنی که دیگر کره‌ی زمین نمی‌توانست مرکز عالم باشد و فقط یک نقطه از دستگاه جهان می‌شد و ناچار حدود افکار وسعت پیدا می‌کرد، ناگزیر بایستی برای این اکتشافات فکری بشود.

چگونه؟

برای نگهداری مردم درقید جهل، محکمه‌ای از روحانیون تشکیل و گالیله محکوم به شکنجه می‌شود و در ملاء عام باید از گفته‌ی خود عذر بخواهد. این یک نمونه از مبارزه‌ی جهل با علم است.

بنابر این علما و فلاسفه‌ی زمان را باید در شمار مبارزان علم با جهل بدانیم و توجه داشته باشیم که کسانی که از علم دفاع می‌کنند، هر چند پی گیر هم نباشند، طرفدار ماتریالیزم محسوب می‌شوند. چنان که دکارت با عقاید خویش افکاری را ایجاد کرد که به ماتریالیزم نیرو بخشید.

باید دانست که این جنگ تاریخی همیشه جنبه‌ی تئوریک نداشته بلکه جنبه های اجتماعی و سیاسی هم پیدا کرده است. طبقات حاکمه همواره مدافع جهل توده بوده اند، ولی علم حالت

انقلابی داشته و به آزادی بشر مساعدت می کند.

بورژوازی دراین میدان وضع خاصی دارد، درقرن هیجدهم که بورژوازی تحت سلطه‌ی طبقه‌ی فئودال است، از علم طرفداری می کند، آنسیکلوپدی را به ما عرضه می‌دارد. درقرن بیست که بورژوازی طبقه‌ی مسلط است درجنگِ علم و جهل، به سبکی وحشیانه‌تر از پیش، جانبدار جهل می‌شود. (فاشیزم را ملاحظه باید کرد).

اینک برای ما روشن است که «ماتریالیزم پیش از مارکس» نقش قابل ملاحظه‌ای را ایفا کرده و دارای اهمیت تاریخی بسیار است ودر ضمن کشمکش علم و جهل توانسته برای عالم یک مفهوم کلی به دست دهد که با دین یعنی جهل، منافات داشته باشد. در اثر همین تکامل پی درپی ماتریالیزم است که شرایط برای پیدایش ماتریالیزم دیالکتیک فراهم می گردد.

۶. نواقص ماتریالیزم قبل از مارکس

برای درک تکامل ماتریالیزم و بهتر دیدن نواقص و معایب اولیه‌ی آن، هرگز نباید از نظر دور داشت که ماتریالیزم با علوم بستگی دارد.

درآغاز امر، ماتریالیزم از علم جدا بوده و به همین جهت این فلسفه نتوانست اصول خود را مورد قبول قرار دهد.

برای اثبات صحت ماتریالیزم دیالکتیک پیدایش و پیشرفت علوم ضرورت داشت. ولی این تقاضا بیست قرن به طول انجامید. دراین فاصله‌ی طولانی، ماتریالیزم تحت نفوذ علوم و به خصوص تفکرعلمی، قرارگرفت. علوم اختصاصی و مستقل نیز هر چه توسعه یافتند، ماتریالیزم را تحت تاثیر قرار دادند.

از این لحاظ است که: «ماتریالیزم درگذشته (مقصود قرن هیجدهم) بیش از هر چیز ماشینی "مکانیکی" بود. زیرا در این دوره تنها مکانیک اثقال، قانون (سیستم) سیر کواکب و حرکت زمین، خلاصه مکانیک وزن یا ثقل از علوم طبیعی به نتایجی رسیده بود. علم شیمی هنوز به طرز کودکانه‌ای معتقد به قوه‌ی سیال سوزنده (Phlogistique) بود. بیولوژی (حیات شناسی) هنوز در ایام شباب بود.

ساختمان گیاه و جانور با خامی زیادی، از روی دلایل کاملا مکانیکی مطالعه می‌شد. ماتریالیستهای قرن هیجده، انسان را ماشین می‌دانستند، هم چنان که دکارت حیوانات را می‌دانست.» (انگلس)

ماتریالیزم پس از این دوره‌ی رکود که باید آن را با «قرون وسطای مسیحیت» برابر شمرد از تکامل بطی و طولانی علوم پدید میآید.

بزرگترین خطای این دوران آن است که جهان را به منزله‌ی «دستگاه ماشینی» بزرگ می‌داند و همه چیز را بر حسب قوانین مکانیک می‌سنجد. به ظاهر تکامل را یک حرکت ماشینی ساده می‌پنداشتند و حساب می‌کردند که هر حادثه‌ای دایما تکرار می‌گردد. صورت ماشینی موجودات را می‌دیدند، ولی صورت زنده‌ی آنها را نمی دیدند. از همین رو این ماتریالیزم را مکانیکی یا «ماشینی» می گوییم.

یک مثل بزنیم. فکر را چگونه توجیه می‌کردند؟ به این شکل «فکر از مغز می‌تراود، همچنان که صفرا از جگر».

ماتریالیزم مارکس برعکس، سلسله معلومات دقیقی به دست می‌دهد. افکار ما تنها از مغز تراوش نمی‌کند. باید دید چرا ما به پاره‌ای عقاید بیش از دیگر آنها رغبت داریم، این جاست که

آشکار می‌گردد که محیط، اجتماع و... افکار ما را شکل می‌دهد. حال آنکه ماتریالیزم مکانیکی مغز را فقط به منزله‌ی یک دستگاه ماشینی می‌پندارد.

«این که پدیده‌های شیمیایی و عضلانی و عواملی از این نوع منحصرا با مکانیک انطباق داده شده، گو اینکه قوانین مکانیک تاثیر قطعی درآنها داشته باشد و یا آن که قوانین عالی‌تری جاگزین مرتبه‌ی مکانیک گردد، از محدودیت افکار مخصوص و اجتناب ناپذیر دوره‌ی ماتریالیزم کلاسیک فرانسه ناشی شده است.»

این اولین خطای عمده‌ی ماتریالیزم قرن هیجدهم بود.

نتایج این اشتباه آن بود که تاریخ مفهوم کامل خود را از دست می‌دهد به این معنی که تکامل تاریخی و مترقی معنای خود را از دست میدهد، این ماتریالیزم تصور می‌کرد که جهان تکامل نداشته تاریخ تکرار می‌شود و برای انسان و حیوان هم تکامل وجود ندارد.

«این ماتریالیزم با کمی ظرفیت خود، تا حدی برای جهان قایل به نشو و نما بوده و تا حدی هم دنیا را از ماده‌ی قابل تکامل تاریخی می‌داند. این با پایه‌ی علوم طبیعی و روش متافیزیک در آن عصر متناسب بود، یعنی طبق نتایج این روش جنبه‌ی متد دیالکتیکی پیدا می‌کرد، این ماتریالیزم طبیعت را اسیر یک حرکت دایمی می‌دانست، ولی این حرکت بنا بر مفهوم آن روز، پرگاروار بود، یعنی که از جای خود حرکت نداشت و همواره نتایج یکسانی از آن حاصل می‌شد.» (فویرباخ)

این دومین اشتباه این ماتریالیزم شمرده می‌شود.

سومین خطا این بود که این فلسفه بیشتر بینشی مشاهده‌ای داشت و به نقش عمل انسان در جهان و اجتماع توجه کافی نداشت. ماتریالیزم مارکس به ما می‌آموزد که تنها نباید دنیا را تفسیر کرد

بلکه باید آن را تغییر داد.

انسان درتاریخ عامل موثری است که توانایی دادن تغییرات را دارد. عمل کمونیستهای روس نمونه بارزی است از عمل انسان که نه تنها در ایجاد، شروع و کامیابی انقلاب قدرت به خرج می‌دهد بلکه از ۱۹۱۸ به بعد، سوسیالیزم را در میان مشکلات عظیم پایدار و استوار نگه می‌دارد. ماتریالیزم قبل از مارکس، این نحوه‌ی عمل انسان را استنباط نمی‌کرد. در این دوره گمان می‌رفت که انسان محصول صرف محیط می‌باشد. حال آنکه مارکس به ما یاد می‌دهد که محیط ساخته‌ی انسان است. بنابر این انسان محصول انسان است نه محیط، چنان چه محیط و اجتماع به انسان فشار آورد باید محیط و اجتماع را تغییر داد، یعنی که می‌توان خود را تغییر داد.

پس ماتریالیزم قرن هیجده، کاملا جنبه‌ی مشاهده‌ای داشته، زیرا از تکامل تاریخی اشیا بی خبر بوده است و چاره‌ای هم جز این نبود، زیرا که اطلاعات علمی در زمینه‌ی شناخت جهان و موجودات، از آن چه که روش پوسیده‌ی ماوراء الطبیعه (متافیزیک) داشت، چیز بیشتری دارا نبود.

این کتابها را بخوانید:
از انگلس «لودویگ فویرباخ»
از مارکس و انگلس «خانواده‌ی مقدس»
از لنین «ماتریالیزم و آمپیریوکریتیسیزم»

به این پرسشها پاسخ بدهید:
چگونه پاستور می‌توانست دانشمند و در عین حال متدین باشد؟

برای چه مطالعه‌ی کتاب لازم و غیر کافی است؟

چرا ماتریالیزم دیالکتیک در دوران باستان پیدا نشد؟

جریانهای عمده‌ی ماتریالیزم را از یونان باستان تا قرن هیجدهم شرح دهید.

اشتباهات و مقام ماتریالیزم قرن هیجده چیست؟

این موضوع را انشا کنید:

مکالمه‌ی یک ایده‌آلیست و یک ماتریالیست درباره‌ی آفریدگار.

قسمت سوم

تحقیق در متافیزیک
(ماوراء الطبیعه)

فصل اول

اسلوب متافیزیک چیست؟

۰۱ ویژگی و چگونگی این اسلوب
ویژگی اول: اصل یکسان مانی (این همانی)
ویژگی دوم: جدایی امور و عوامل
ویژگی سوم: تقسیمات جداگانه‌ی ابدی
ویژگی چهارم: اجتناب از تضاد
۰۲ وجهه نظر
۰۳ استنباط متافیزیکی طبیعت
۰۴ استنباط متافیزیکی اجتماع
۰۵ استنباط متافیزیکی روح یا خرد
۰۶ منطق چیست؟
۰۷ تفسیر کلمه‌ی متافیزیک

دانستیم که اشتباهات ماتریالیستهای قرن هجدهم زاده‌ی شیوه‌ی استدلال، خاصه اسلوب تحقیقی بود که ما «روش متافیزیکی» نام دادیم. بنابر این اسلوب متافیزیک عبارت از شکل مخصوص استنباطی است که از دنیا می‌شود، پس باید متوجه بود هم چنان که ماتریالیزم قبل ازمارکس را در برابر ماتریالیزم مارکسیستی می‌گذاریم، باید ماتریالیزم متافیزیک را هم در برابر ماتریالیزم دیالکتیک قرار دهیم. پس بدون این که «متافیزیک» برای ما مفهوم داشته باشد، خود اسلوبش را می‌آموزیم تا وجه اختلافش را

با شیوه‌ی دیالکتیک درک کنیم.

۱• ویژگی و چگونگی این اسلوب

اکنون به اسلوب قدیمی تحقیق و تفکری که هگل آن را روش «متافیزیک» نام داده است[۲۷] می‌پردازیم.

آیا در میان اکثر مردم حرکت طبیعی‌تر است یا سکون؟ به نظر آنها، حالت عادی موجودات، با آرامش سازگارتر است یا جنبش؟

معمولاً چنین تصور می‌شود که سکون پیش از حرکت وجود داشته و هر چیزی برای آن که بتواند به حرکت درآید ابتدا حالت سکون داشته است.

تورات نیز به ما می‌گوید: قبل از آن که جهان به دست خداوند خلق بشود، ابدیت خاموش (ساکن) وجود داشت.

کلمات سکون و آرامش، و حرکت و تغییر همواره زبانزد ماست. ولی این دو لغت آخری مترادف نیستند.

حرکت، به معنای دقیق جا بجا شدن است: سنگی که در حال افتادن است، قطاری که درحال عبور است، اینها حرکت دارند.

تغییر، به معنای خاص لغت، مرحله‌ای را گویند که از این شکل تا شکل دیگری طی می‌شود: درختی که برهنه شود، شکل خود را تغییر می‌دهد. به علاوه طی حالتی را تا حالت دیگر تغییر می‌گویند: این هوا دیگر قابل استنشاق نیست: این تغییر حالت است.

بنابر این، غرض از حرکت تغییر مکان است و حال آنکه منظور از تغییر دگرگون شدن حالت و شکل می‌باشد. ما برای گریز از هرگونه ابهامی کوشش می‌کنیم این وجه تمایز را مراعات

و مشخص کنیم، تا هنگام مطالعه‌ی دیالکتیک (درفصول آینده) که مجددا به معنای این لغات باز می‌گردیم.

ملاحظه شد که معمولا تصور می‌شود که سکون بیش از تغییر و حرکت با طبیعت وفق می‌دهد و این نیز مسلم است که ما بهتر میدانیم اشیا را بی حرکت ولایتغیر بشمریم.

مثال: شما یک جفت کفش زرد رنگ می‌خرید، پس از مدتی که تعمیرش کرده وصله و پینه می‌شود، تخت و پاشنه‌اش را عوض می‌کنید، باز می‌گویید: «کفشهای زردم را بپوشم» و هیچ توجه نمی‌کنید، که این کفشها دیگر آن کفشهای اول نیستند. برای شما این همان کفشهای زرد است که در فلان وقت و به فلان قیمت خریده‌اید، به تغییراتی که به کفشها دست داده توجه نمی‌کنید. در نظر شما همان چیزیست که بوده و یکسان است. تغییر همواره با بی‌اعتنایی ما تلقی می‌شود، زیرا آن را یکسان دانسته به حوادث جدید اهمیت نمی‌دهیم. این همان ویژگی اول است که اصل همانندی (این همانی) نامیده می‌شود.

بدین طریق در برابر حوادث، سکون برحرکت و یکسانی برتغییر ترجیح داده می‌شود. این رجحان که شرط اساسی سبک متافیزیک است، مفهوم و استنباط خاصی به جهان می‌دهد. انگلس می‌گوید: «بر طبق آن جهان منجمد جلوه می‌کند». بر این منوال است طبیعت، اجتماع و انسان. از این رو بسا به گوش می‌رسد که می‌گویند: «در زیر آفتاب هیچ چیز تازه‌ای وجود ندارد» منظور اینست که هیچ گاه تغییری دست نمی‌دهد، دنیا همواره ساکن و بی‌حرکت بوده است. گاه نیز از این بیان چنین نتیجه می‌گیرند که حوادث به طور منظم تکرار می‌گردد. خدا، جهان و مرغ و ماهی و پستان دار... را خلق می‌کند و کار تمام می‌شود. دنیا دیگر تغییر

نکرده، یکسان باقی می‌ماند از طرفی هم می‌گویند: «انسان همان است که بود» گویی آدمی هرگز عوض نشده است.

این خطاهای جاری معمولی انعکاس همان نوع استنباطی است که در فکر و جان ما ریشه کرده و به سود حکومتهای بورژوازی تمام می‌شود. مثلا در انتقاد اصول سوسیالیزم، بُرهانی که بیش از همه بر سر زبانهاست آنست که انسان خود پرست است و برای محدود کردن او ناگزیر باید به زور متوسل شد وگرنه بی نظمی و هرج و مرج حکم فرما خواهد شد این نتیجه‌ی همان استنباط متافیزیکی است که می‌خواهد طبیعت و انسان، ثابت و راکد باشد.

بدیهی است که اگر ناگهان امکان زندگی در شرایط کمونیزم برای ما حاصل شود، به این معنی که بتوان حوایج افراد را به تناسب احتیاجات مرتفع کرد، نه به نسبت کاری که انجام بدهند، هجوم و یورشی به سوی خاموش کردن هوسها آغاز خواهد شد و چنین اجتماعی دیگر نخواهد توانست پایدار بماند. ولی با تمام اینها اجتماع کمونیستی یعنی همین و عقلانی هم این است زیرا که ما دارای استنباط متافیزیکی عمیق هستیم و تصور می‌کنیم که بشر آینده حتی در زمانهای دور، عینا بشر امروزی خواهد بود. حاصل آن که وقتی ادعا می‌شود که اجتماع سوسیالیستی یا کمونیستی قابل دوام نیست زیرا که انسان خود پرست است، فراموش می‌کنند که با تغییر اجتماع آدمی نیز تغییر خواهد کرد. هر روز راجع به اتحاد جماهیر شوروی، انتقاداتی به گوش می‌خورد که دال بر مشکلات ذهنی مدعیان است و علتش آنست که این اشخاص دارای تفکرمتافیزیکی بوده، جهان و مافیها را از دریچه‌ی آن تماشا می‌کنند. از میان مثالهای گوناگونی که می‌توان شاهد گرفت، به این یکی قناعت می‌کنیم.

«مزد کارگر در اتحاد شوروی با حاصل کارش متناسب نیست، بنابر این ارزش اضافی[۲۸] است، به این معنی که در آن جا هم رسما از حق کارگر ربوده می‌شود، نتیجه آن که، بین کارگر شوروی و فرانسوی اختلافی درکار نیست.»

باید دید استنباط متافیزیکی درکجای این سئوال نهفته شده؟ درآن جا که این دو نوع اجتماع را یکی دانسته و تفاوت آنها را درنظر نمی‌گیرند، به صرف این که چون ارزش اضافی در این هردو وجود دارد، آنها را یکسان انگاشته و تغییرات و تحولاتی را که در شوروی رخ داده است، نادیده می‌گیرند و توجه ندارند که در آنها انسان و ماشین مفهومی غیر از فرانسه‌ی امروز دارد. خلاصه آن که در فرانسه ماشین برای استحصال و انسان برای استثمار است، حال آن که در اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی این هر دو برای استحصال و کار است، ارزش اضافی، در فرانسه به جیب صاحب کار می رود، درشوروی به حساب دولت، یعنی جماعات هم طبقه.

بر شخص بی غرض، واضح است که عیوب این قضاوت از اسلوب متافیزیک، و به خصوص از اولین ویژگی آن ناشی شده، یعنی همان ویژگی اصلی که منکر تغییر و طرفدار سکون است و احیانا در پرده‌ی تغییر می‌خواهد اصل یکسان بودن (این همانی) را دنبال کند.

باید دانست که این همانی چیست؟ فرضا شما می‌بینید که ساختمان خانه‌ای در اول فروردین ۱۳۲۵ تمام شده، کی می گویید که این بنا یکسان مانده است؟ در فروردین ۲۶ و یا سالهای بعد؟ زیرا می‌بینید که باز هم مثل سابق دارای دو اشکوب بیست پنجره، دو درمشرف به جلو خان است. چون به همان شکل سابق باقی

مانده، تغییری نکرده و عوض نشده است. بنابر این یکسان ماندن به معنای یک جور ماندن و تغییر شکل ندادن است. اکنون باید دید که از این خاصیت اول اصول متافیزیک چه نتایج عملی بدست می‌آید؟ وقتی بهتر دیدیم که موجودات را لایتغیر یعنی همان بشمریم که بوده اند، گاه خواهیم گفت: «زندگی، زندگی است و مرگ هم مرگ» و نتیجه می‌گیریم که زندگی و مرگ به شکل خود باقی خواهد ماند، همین و بس. اما درعین حالی که عادت می‌شود همه چیز را یکسان بدانیم، آنها را از هم مجزا می‌کنیم. گفتن «صندلی، صندلی است» یک تصدیق طبیعی بیش نیست، اما غرض اساسی اهمیت دادن به مسئله‌ی همانندی و رسیدن به این نتیجه است: پس چیزی که صندلی نیست، چیز دیگری است.

این گفتار بدیهی است که تذکار آن کودکانه است مثلا در این زمینه میتوان گفت:

«اسب اسب است و هر آن چه که اسب نباشد چیز دیگری است.» بنابر این از یک طرف صندلی را از سایر اشیا و از طرفی اسب را از سایر موجودات جدا می‌کنیم و سایر چیزها را به همین طریق، پس عمل تفکیک شروع می‌شود.

و به طور قاطعی اشیا را از هم جدا می‌کنیم و جسته جسته به مرحله‌ای می‌رسیم که جهان مجموعه‌ای از چیزهای مجزا پنداشته می‌شود این ویژگی دوم متافیزیک می‌باشد که عبارتست از جدایی موجودات.

این مطالب آن قدر ساده به نظر می‌رسد که گفتن ندارد. ولی خواهیم دید که این تذکرات ضروری است، چه این شیوه‌ی استدلال، موجودات را از زاویه‌ی مخصوصی به ما نشان می‌دهد.

نتایجی که عملا از این ویژگی دوم متافیزیک گرفته می‌شود

باید مورد مطالعه قرار گیرد. چنان چه در زندگی عادی، حیوان جدا از سایر موجودات ملاحظه و مطالعه شود، آن وقت، پیدا کردن وجه اشتراک بین نوع و جنس امکان پذیر نخواهد بود. اسب اسب است ، ماده‌گاو ماده‌گاو. بین آنها چه رابطه‌ای می‌توان برقرار کرد؟ این همان جانور شناسی قدیم است که حیوانات را به طور دقیق طبقه بندی و آنها را از هم مجزا می‌کند و بین آنها هیچ گونه رابطه‌ای قایل نمی‌شود. ادراکی که مبتنی بر اسلوب متافیزیک باشد این طور نتایجی به دست می‌دهد، به عبارت دیگر، این همان نتیجه‌ای است که بورژوازی می‌خواهد بگیرد بدین معنی که علم تنها باشد، و فلسفه هم فقط فلسفه، و به همین طریق سیاست، خلاصه آن که درعالم چیز عمومی وجود نداشته، روابطی بین موجودات نباشد. نتایج عملی یک چنین استدلالی آن می‌شود که یک نفر دانشمند فقط باید دانشمند باشد و آمیختن علم با فلسفه و سیاست بی‌مورد خواهد بود. حاصل آن که فلاسفه با توده‌ی مردم نمی‌باید در یک حزب سیاسی شرکت جویند.

هرگاه مرد بی غرضی این طور استدلال کند باید گفت به روش متافیزیک استدلال می‌کند. چند سال پیش بود که ولز نویسنده‌ی انگلیسی به اتحاد جماهیر شوروی سفر کرد و با ماکسیم گورکی نویسنده‌ی بزرگی که اکنون درگذشته است، دیدار کرد. ولز به او پیشنهاد می‌کند یک انجمن ادبی افتتاح کند که به سیاست کار نداشته باشد. چرا ولز این پیشنهاد را می‌کند؟ زیرا در نظر او، ادبیات همان ادبیات است سیاست هم سیاست. گورکی و یارانش به فکر ولز می‌خندند، نویسنده‌ی انگلیسی تقریبا عصبانی می‌شود. ولز نویسنده را موجودی جدا از اجتماع می‌داند و حال آن که گورکی و دوستانش می‌دانسته اند که زندگی این طور که تصور

می‌شود نیست.

عادتا، ما کوشش داریم موجودات را ازهم جدا کرده، به تنهایی مورد تحقیق و دقت قرار دهیم. کسانی که مارکسیست نیستند دولت را جدا از اجتماع و به طور کلی، مستقل ازشکل اجتماع می‌پندارند. این گونه استدلال، جدا کردن حکومت است از واقعیت. مجزا کردن روابطی است که بین دولت و توده‌ی مردم برقرار است.

هرگاه فردی را جدا از مردم، از محیط، و از اجتماع مورد مطالعه قرار بدهیم همین خطا را مرتکب می‌شویم. چنانچه ماشین را هم به خودی خود و جدا از اجتماع محرکه‌ی آن در نظر بگیریم مانند همان خطایی است که فکر کنیم: «ماشینهای پاریس و ماشینهای مسکو، ارزش اضافی در فرانسه و ارزش اضافی درشوروی، یکسان هستند و بین آنها تفاوتی نیست.»

این مطالب همواره به چشم می‌خورد و خوانندگان هم قبول می‌کنند، زیرا عموما متوجه جدایی و تقسیم کردن موجودات هستند. این عادتی است که روش متافیزیک به ما داده است.

وقتی ترجیح بدهیم که موجودات را به حال سکون و غیر متحرک بشناسیم ناگزیر آنها را طبقه بندی و به قلم ریز از هم تجزیه می‌کنیم و بدین قسم تقسیماتی بین آنها قایل شده روابط موجود بین آنها فراموش می‌شود.

این شیوه‌ی نظاره و تحقیق ما را بر آن می‌دارد که تصور کنیم این تقسیمات یک باره برای همیشه صورت گرفته است (اسب، اسب است) و به علاوه موجودات را مطلق، غیر قابل ادراک و ازلی بپنداریم، این سومین ویژگی است که روش متافیزیک دارد. ما در هنگام بحث این روش باید دقت و توجه کافی داشته باشیم.

وقتی که مارکسیست هستیم، می‌گوییم: دراجتماع سرمایه‌داری دو طبقه‌ی بورژوازی و پرولتاریا وجود دارد و به ظاهر تقسیماتی می‌کنیم که دارای همان روح متافیزیکی است. منتهی متافیزیسین (معتقد به اصول متافیزیک) به کسی که تنها این نوع تقسیمات را بکند گفته نمی‌شود بلکه طریقه و سبکی که برای بیان اختلاف ها و روابط این تقسیم بندیها اختیار شود، درچگونگی امر دخیل است. مثلا از این گفتار ما که اجتماع به دو طبقه تقسیم می‌شود، بورژوازی فکر می‌کند که این دو طبقه ثروتمندان و فقرا هستند و می‌گوید: فقیر و غنی همیشه وجود داشته اند.

«همیشه بوده» و همیشه خواهد بود. اینها طرز استدلال متافیزیکی است. متافیزیک موجودات را برای ابد تقسیم بندی می‌کند و هر کدام را مستقل از دیگران می‌داند و بین آنها حصارهایی چون دیوار چین می‌کشد. اجتماع را به غنی و فقیر تقسیم می‌کند ولی به وجود بورژوازی و پرولتاریا نگاه نمی‌کند و اگر هم احیانا این تقسیم‌بندی را قبول کند، روابط دایمی آنها را ندیده می‌گیرد. به این معنی که جنگ طبقاتی را انکار می‌کند. نتایج عملی این ویژگی سوم که امور را با سدهای قطعی از هم جدا می‌کند کدامست؟ آن است که بین یک اسب و یک ماده گاو هیچ رشته الفتی وجود ندارد. این بحث شامل کلیه‌ی علوم و چیزهایی که ما را احاطه کرده خواهد شد. بعدا خواهیم دید که آیا این مطلب امکان پذیر می‌باشد؟ باید نتایج حاصله از این سه ویژگی مختلف را که شرح دادیم مورد تحقیق قرار داد. پس می‌پردازیم به ویژگی چهارم: اجتناب از تضاد.

از آن چه دیدیم این نتیجه به دست می‌آید که وقتی می‌گوییم «زندگی، زندگی است و مرگ هم مرگ» تلویحا قبول کرده‌ایم

که بین مرگ و حیات هیچ گونه ارتباطی وجود ندارد. این دو موضوع را از یک دیگر جدا کرده و هر یک را به خودی خود نگاه می‌کنیم و به روابطی که بین این دو وجود دارد هرگز توجه نمی‌کنیم. دراین شرایط شخصی که بدرود زندگی می‌گوید هم چون چیز مرده‌ای شمرده می‌شود. زیرا امکان نخواهد داشت درعین حال هم زنده باشد و هم مرده. از این رو که زندگی و مرگ پیوسته در برابر یک دیگر و با هم ضد هستند.

اینجاست که چهارمین خاصیت متافیزیک جلوه می‌کند، اضداد را باید درمقابل هم قرار داد و قبول کرد که دو چیز مخالف نمی‌توانند در یک زمان وجود داشته باشند.

آنوقت، در مثال مرگ و زندگی شق ثالثی نمی‌توان یافت. به طور قطع از این دو دسته که اشاره شد یکی را باید اختیار کرد، شق ثالث درنظر ما تضاد است. و تضاد هم در نظر ایشان چیزی ابلهانه و بالنتیجه غیر ممکن است.

بنابر این چهارمین خاصیت متافیزیک اجتناب از تضاد خواهد بود.

حاصل این استدلال آنست که وقتی بر فرض، صحبت از دموکراسی و دیکتاتوری باشد، متافیزیک گوید یک اجتماع باید بین این دو رژیم یکی را برگزینند زیرا دموکراسی، دموکراسی است و دیکتاتوری، دیکتاتوری. دموکراسی ورای دیکتاتوری است و دیکتاتوری هم غیر از دموکراسی، پس یکی را باید انتخاب کرد وگرنه دچار تضاد خواهیم شد. یعنی دچارحماقت، یعنی چیز غیر ممکن.

روش مارکسیستی درست برخلاف است. ما برعکس این، فکر می‌کنیم که دیکتاتوری پرولتاریا، دیکتاتوری توده ها و درعین

حال دموکراسی زحمتکشان استثمار شده است.

ما معتقدیم که زندگی موجودات زنده، حاصل جنگ دایمی سلولهاست که دایما گروهی می‌میرند و جای خود را به دیگر سلولها وامی‌گذارند. بدین قسم، زندگی خود آبستن مرگ است. ما فکر می‌کنیم که مرگ آن طور که پیروان متافیزیکی می‌گویند، کاملا جدا ازحیات نیست، چنان که یک جسد مرده به کلی فاقد آثار حیات نمی‌باشد. و گروهی از سلولها تا مدتی بعد می‌توانند به زندگی خود ادامه دهند و همین جسد خود منشاء پیدایش زندگی ها می‌شود.

۰۲ وجهه نظر متافیزیک

ملاحظه می‌شود که روش متافیزیک با خواص مختلفه‌اش ما را مجبور می‌سازد که موجودات را از زاویه‌ای مخصوص و با برهانی خاص مشاهده نماییم. بدیهی است که این شیوه‌ی تحلیل «منطق» معینی هم دارد که بعدا تفسیر خواهد شد. آن وقت ملاحظه خواهد شد که این منطق تا چه اندازه با روش مشاهده، تفکر، تحقیق، تجزیه و تحلیل معمولی بستگی دارد. ما برای شروع کار، مطالب را نمره‌بندی می‌کنیم:

۰۱ دیدن موجودات درحال سکون و این همانی.

۰۲ تجزیه‌ی موجودات ازیکدیگر و قطع روابط موجود بین آنها.

۰۳ تقسیم موجودات به قسمتهای ابدی و جداگانه.

۰۴ قرار دادن اضداد در مقابل هم و تایید آن که دو چیز مخالف نمی‌توانند در عین حال وجود داشته باشند.

وقتی خواص متافیزیک و نتایج حاصله‌ی، هر یک را شرح

می‌دادیم، دیدیم که هیچ یک از آنها با واقع تطبیق نمی‌کند. آیا بر طبق این نحوه‌ی استنباط، دنیا لایتغیر می‌شود؟ آیا موجودات ساکن هستند و طبیعت تغییر نمی‌کند؟ نه، به خوبی واضح است که همه چیز متغیر بوده و حرکت دارد. پس این طریق تفکر درباره‌ی موجودات صادق نیست. مسلما حق با طبیعت است و این استنباط باطل می‌باشد.

درآغاز کتاب، در تعریف فلسفه گفته شد که فلسفه خواستار تحلیل جهان، انسان و طبیعت... است و حال آن که علوم مسایل مخصوصی را تحقیق می‌کند. به علاوه تذکر دادیم که فلسفه مسایل کلی را به موازات علوم طرح و مطالعه می‌کند.

از این لحاظ روش کهنه‌ی تفکر «متافیزیک» که با مسایل کلی مربوط است نیز استنباط و مفهوم فلسفی شمرده می‌شود، منتها دنیا، انسان و طبیعت را به طور کلی و به طریق مخصوصی مورد ملاحظه قرار می‌دهد. «در نظر متافیزیسین موجودات و انعکاس آنها در مغز و ادراکات، مسایل جداگانه‌ای هستند که بایستی تک تک و پشت سرهم، به طرز ثابت، منجمد و خالی از تغییرات مورد مطالعه قرار گیرند. او آنتی تز «ضد حکم» را بلاواسطه و جدا از حکم می‌داند. یا می‌گوید بله، بله یا می‌گوید نه، نه و غیر از آن عقیده‌ای جایز نیست. به تصور او، از بودن یا نبودن، یکی را باید انتخاب کرد. هیچ چیز نمی‌تواند غیر از آن چه هست چیز دیگری باشد. مثبت و منفی به طور قطع ازهم جداهستند، آنتی تز سخت و جامد، هم با علت ضد است و هم با معلول»[۲۹]

بنابر این، استنباط متافیزیکی، جهان را مانند «مجموعه‌ای ازموجودات منجمد» می‌داند. اکنون ما برای فهم بیشتر متافیزیک

استنباطی را که این روش از طبیعت، اجتماع و فکر دارد تحقیق می کنیم.

۰۳ استنباط متافیزیکی طبیعت

طبیعت به چشم متافیزیک عبارت ازگروهی موجود ثابت و معین است و برای شناخت موجودات دو راه نشان می‌دهد:

طریق اول، دنیا را ساکن و حرکت را حاصل اشتباه حواس می‌داند. هرگاه شبهه‌ی حرکت از میان برود، طبیعت بی حرکت خواهد بود.

این تئوری همان است که مکتب فلسفی الثاتی Les eleates یونان از آن دفاع می کرد. این استنباط خام با چنان شدتی با حقیقت منافات دارد که امروزه هیچ کس از آن پیروی نمی کند.

طریق دوم، طبیعت را چون دستهای موجودات بسیار خرد و منجمد می‌داند. این جا از سکون طبیعت سخنی درمیان نیست. حرکت مورد قبول است، منتها به شکل حرکات ماشینی. صورت اول، این جا محکوم است. کسی منکر حرکت نیست و چنان به نظر میرسد که این طریق فاقد جنبه‌ی متافیزیکی است. این نوع استنباط، استنباط مکانیکی خوانده می‌شود.

این اشتباه را خیلی ها مرتکب شده‌اند، به خصوص ماتریالیستهای قرن هفده و هجده دچار آن بوده اند.

دیدیم که این دسته سکون طبیعت را رد کرده، حرکت آن را قبول دارند (چرخیدن زمین به دور خورشید) ولی این حرکت را کاملا ماشینی می‌دانند به این معنی که فقط تغییر مکان میدهد و تنها همین حرکتش را تصدیق دارند. ولی مسئله به این سادگی نیست اگر زمین پیوسته در گردش است، قطعی است که این

حرکات مکانیکی است، ولی درحین گردش، می‌تواند تحت تاثیرات دیگری واقع شود، از آن جمله است سرد شدن زمین. پس تنها نقل مکان نیست، تغییرات دیگری هم درضمن دست می‌دهد. شاخص این نوع استنباط، که استنباط «مکانیکی» نامیده می‌شود، آنست که این مفهوم فقط حرکت مکانیکی را می‌بیند و می‌شناسد.

اگر زمین پیوسته می‌چرخد و طور دیگر نمی‌شود برای آنست که زمین جایش را تغییر می‌دهد، ولی خودش تغییر نمی‌کند و همواره نسبت به خودش یکسان است. کارش فقط آنست که همان طوری که قبل از ما می‌چرخیده، بعد از ما هم بچرخد. بدین نحو همه چیز می‌گذرد چنان که گویی چیزی واقع نشده باشد.

اکنون دیده می‌شود که قبول کردن حرکت، به صورت ماشین خود نوعی مفهوم متافیزیکی است: زیرا این قسم حرکت فاقد تاریخ می‌شود.

هرگاه ساعتی افزار کامل داشته، با مواد ساییده نشدنی ساخته شود، تا ابد کار میکند، بدون آن که چیزی از آن تغییر کند چنین ساعتی دیگر تاریخ نخواهد داشت. در کلیه‌ی آثار دکارت این مفهوم از دنیا دیده می‌شود. او می‌خواهد تمام قوانین فیزیک و فیزیولوژی را در قالب مکانیک بریزد. از شیمی هیچ اطلاعی ندارد (به تشریحی که از گردش خون می‌کند مراجعه شود) نتیجه‌ی این استنباط مکانیکی با همان نظریات ماتریالیستهای قرن هجدهم برابراست.[۳۰]

شاخص ماتریالیستهای قرن هجدهم آنست که ایشان دستگاه طبیعت را با کارخانه‌ی ساعت سازی یکسان می‌شمرند و همواره یک چنین مفهومی ازقلم آنها تراوش کرده است.

هرگاه این مفهوم صحیح می‌بود لازم می‌آمد که جمله

موجودات بی هیچ فعل و انفعالی، همیشه به جای خود عودت کنند تا طبیعت نسبت به خود یکسان بماند. چنان که ویژگی اول متافیزیک همین ادعا را دارد.

۴• استنباط متافیزیکی اجتماع

بنا به مفهوم متافیزیکی، در اجتماع چیزی تغییر حاصل نمی‌کند اما به طور واضح و صریح چنین حرفی را نمی‌زند. تغییراتی را قبول دارد. در تولید، اشیای ساخته شده کامل و در سیاست، جانشینی حکومتها را به جای یک دیگر تصدیق می‌کند. لیکن رژیم سرمایه داری را قطعی و ابدی می‌داند و گاهی آن را در حکم ماشین می‌شمارد.

آنهایی که روابط اقتصادی را به ماشین تعبیر و قیاس می‌کنند و سخن از ماشین اقتصادی می‌گویند، در صدد هستند که این ماشین اقتصادی، مانند یک دستگاه خود کار، به تقسیم ثروت خود ادامه دهد و همیشه مثل امروز چند تن را بهره‌مند و گروهی را بیچاره سازد. منتها اگر معیوب شود، باید آن را مرمت کرد و هم چنان مورد استفاده قرار داد.

سیاست را با ماشین رژیم پارلمانی هم قیاس می‌کنند و تنها منظوری که از آن دارند آنست که گاهی به چپ، گاهی به راست، عمل کند تا به نحوه‌ی حکومت لطمه‌ای نیاید. کلیه‌ی این نظریه های اجتماعی ناشی از استنباط متافیزیکی است. اگر امکان داشت که این اجتماع، با کلیه‌ی دستگاهش به کار خود همواره ادامه دهد، اثری از خود باقی نمی‌گذاشت و بنابر این تاریخ ادامه پیدا نمی‌کرد. نوع دیگری ازاستنباط ماشینی وجود دارد که درباره‌ی عالم و درباره‌ی اجتماع معتقد به حرکت یک نواخت و بازگشت

زمانی حوادث است و این مطلب را در این فرمول می‌گنجانند: «تاریخ همواره از نو شروع می‌شود». باید توجه داشت که این افکار زیاد رایج است. این ها در واقع منکر حرکت و تحول اجتماع نیستند، ولی مکانیزم را با سفسطه داخل حرکت می‌کنند.

۰۵ استنباط متافیزیکی فکر و خرد

ببینیم برحسب معمول، از فکر چه استنباطی می‌شود؟

ما گمان می‌کنیم فکر بشر ابدی بوده و هست، هر چند موجودات هم تغییر کرده باشند، ولی قضاوت ما درست مانند انسان یک قرن پیش ثابت است. احساسات ما، همانند انسان یونان باستان است. مثلا نیکی و عشق چیزیست که همیشه وجود داشته، سخن «عشق ازلی» هم از این جا سرچشمه می‌گیرد. خیلی‌ها معتقدند احساسات آدمی تغییر پذیر نیست. از جمله ما در صحبت و مطالعه به این عبارت بر می‌خوریم که:

«اجتماع، جز بر پایه‌ی مالکیت نمی‌تواند استوار باشد». بهمین دلیل بسی اوقات گفته می‌شود که «امیال انسان همواره ثابت است.» ما اغلب این طور فکر می‌کنیم. ملاحظه می‌شود که در جنبش فکری هم مثل سایر جنبشها، استنباط متافیزیکی رسوخ پیدا کرده است. علت این امر آنست که بنیان تعلیمات ما به قول انگلس، براین شیوه قراردارد: «این طرز تفکر در وهله‌ی اول، بسیار پسندیده جلوه می‌کند، زیرا این همان چیزی است که به شعور عامه می‌رسد».

نتیجه‌ای که از این سبک مشاهده و این طرز تفکر متافیزیکی به دست می‌آید آن است که متافیزیک تنها یک استنباط از جهان نیست بلکه روش مخصوصی است برای اندیشیدن. رهایی از

شیوه‌ی تفکر متافیزیکی بسیار مشکل است. در این باب باید توضیحی داد: طریقی که برای مشاهده امور عالم اتخاذ می‌شود: مفهوم یا استنباط است، و شیوه‌ای که برای تفسیر و توجیه آن به کار می‌رود، متد یا روش خوانده می‌شود.

مثال:

الف، وقتی بگوییم تغییراتی که درجامعه مشاهده می‌شود فقط جنبه‌ی صوری دارد، و تکرار چیزهای «واقع شده» می‌باشد، این یک «استنباط» است.

ب، وقتی تاریخ اجتماع را تحقیق می‌کنیم تا از حوادث آن نتیجه بگیریم که «در زیر آفتاب هیچ چیز تازه وجود ندارد» این را می‌گوییم «متد یا روش». استنباط متافیزیکی را در پیش دیدیم. اکنون باید دید (متد) روشی که متافیزیک در مطالعات و تحقیقات خود به کار می‌برد کدام است؟ به عبارت دیگر منطق متافیزیکی چیست؟

۰۶ منطق چیست؟

درتعریف منطق گفته می‌شود: منطق عبارت ازشیوه‌ی درست اندیشیدن است و اندیشه‌ی درست آن است که بر قواعد منطق استوار باشد. این قواعد کدام است؟ منطق سه اصل عمده دارد:

۰۱ اصل یکسان بودن. پیش تر دیدیم که غرض از یکسان ماندن ثبات موجودات است نسبت به خود یعنی همان عدم تغییر (اسب، اسب است).

۰۲ اصل نفی تضاد: هیچ چیز درعین آن که خود باشد نمی‌تواند ضد خود نیز باشد. از این دو، یک حال را دارد (زندگی نمی‌تواند هم زندگی باشد هم مرگ).

۰۳ اصل نفی ثالث. یا تضاد حالت سوم. به این معنی که بین دو امر متضاد برای تضاد ثالثی مجال نخواهد بود. مثلا در بین زندگی و مرگ شق ثالثی ممکن نیست.

پس، منطقی بودن عبارتست از صحیح فکر کردن. درست فکر کردن هم عبارت است از درست به کار بستن این سه قاعده است: ما این قواعد را مطالعه کردیم و دیدیم که منشاء آن تفکر و استنباط متافیزیکی است.

بنابر این، منطق با متافیزیک همبستگی تمام دارد، منطق درحکم آلت و یا سبک استدلالی است که طبق آن هرچیزی به طریق معینی طبقه بندی میشود و بالنتیجه موجود بایستی نسبت به خود ثابت و یکسان باشد. خلاصه آن که ما را وادار می‌کند بین آری و نه یکی را انتخاب کنیم. مثلا، بین دو مسئله‌ی زندگی ومرگ، شق ثالثی را مردود بدانیم:

وقتی گفته می شود: «تمام مردم فانی هستند، چون رفیق من هم یکی از آنهاست، پس او هم فانی است.» این بیان «قیاس» نامیده می‌شود، با این شیوه‌ی استدلال رفیق من در یک طبقه و دسته‌ی منطقی قرار می‌گیرد: به این معنی که وضع مشخصی پیدا می‌کند.

ما می‌خواهیم وقتی فرد یا موجودی را دیدیم، با خود بگوییم او را در چه دستهای باید برد. ذهن ما متوجه همین سئوال است. ما موجودات را مانند دوایر و جعبه‌هایی با اندازه های مختلف می‌دانیم و میل داریم آنها را با ترتیب معینی در داخل یک دیگر جا دهیم.

در این مثال کلی ما برای عموم موجودات دایره‌ای فرض کرده تمام جان داران را در آن می‌گذاریم. آن وقت دایره‌ی

دیگری ترسیم می کنیم و نوع بشر را در آن جا می‌دهیم و بعد هم برای آن رفیق، فکر جا می کنیم.

وقتی ما می‌خواهیم این طبقه بندیها را بکنیم، این عمل متکی بر «منطق» می‌شود. یعنی دوایر را داخل هم دیگر می کنیم. بنابر آنچه گذشت استنباط متافیزیکی ساخته‌ی منطق و قیاس است. قیاس از سه قسمت تشکیل می‌شود. (صغرا و کبرا و نتیجه). مثال: «در شوروی پیش ازتشکیلات تازه‌ی آن، حکومت دیکتاتوری پرولتاریا برقرار بود. دیکتاتوری همان دیکتاتوری است، پس شوروی هم مثل اسپانیا و ترکیه دیکتاتوری است.» دیگر توجه نمی‌شود که این دیکتاتوری برای کیست. همانطور که وقتی از دموکراسی تعریف می کنند به این کار ندارند که این دموکراسی برای کدام دسته است.

اینک می‌توان نتیجه گرفت که اینان موجودات و اجتماع را داخل دوایر مخصوص نگریسته (دایره دیکتاتوری، دایره دموکراسی) وهر موضوعی را در یک دایره‌ی بزرگ قرار می‌دهند.

این مسایل به طور تئوری است. اما در عمل روش خاصی را به وجود می‌آورد. به طور نمونه می‌توان نام سوسیال دموکراسی آلمان بدبختِ سال۱۹۱۹ را بُرد، اینها در آن روزها برای نجات، دیکتاتوری پرولتاریا را درهم شکستند و هیچ نفهمیدند که این عمل موجب احیای کاپیتالیزم و پیدا شدن نازیزم خواهد شد (یعنی دیکتاتوری سرمایه). حتی علوم جانور شناسی و زیست شناسی، قبل از آگاهی به تکامل حیوان و گیاه، مسایل را از هم جدا می کرد و جداگانه مورد بررسی قرار می‌داد.

در سابق جمله موجودات طبقه بندی می‌شدند و تصور

می‌رفت که همواره موجودات همان بوده اند که هستند:

«درحقیقت... تا پایان قرن پیش شناخت طبیعت، خصوصا عبارت از علم دسته بندی عوامل بود، عواملی که یک بار برای ابد ساخته شده‌اند.»[۳۱]

برای پایان دادن به این بحث، راجع به متافیزیک توضیحی داده می‌شود.

۰۷ معنای لغت «متافیزیک» فلسفه‌ی اولی

فلسفه اولی قسمت مهمی است ولی اهمیت آن از نظر فلسفه‌ی بورژوازی است از این رو که تنها درباره‌ی خدا و روح بحث می‌کند. دراین فلسفه همه چیز ازلی شناخته شده، خدا ابدی است، تغییرپذیر نیست و نسبت به خود یکسان می‌ماند. روح هم مثل خدا، نیکی، شر، وغیره نیز بر همین منوال... اینها چیزهای ثابت، معین و ازلی هستند. در نظر این فلسفه که متافیزیک نامیده می‌شود، موجودات عالم خشک و جامد هستند و این استدلال از راه تناقض اثبات می‌شود. مثلا فکر و ماده، نیکی و بدی، که به وسیله‌ی ردِ جمع نقیضین استدلال می‌شود. این طریق استدلال و تفکر را «متافیزیک» می‌خوانند زیرا موضوعات و استدلالات آن درخارج ازطبیعت مادی (فیزیک) صورت می‌گیرد مانند: خدا، نیکی، روح، و شر. متافیزیک از لغت یونانی «متا» به معنای «ماوراء» و فیزیک که علم مطالعه‌ی موجودات حیاتی است ترکیب می‌شود، پس متافیزیک مطالعه‌ی امور«خارج از دنیا» یا «ماوراء الطبیعه» است.

اینکه این نوع استنباط فلسفی «متافیزیک» نامیده شد، به یک واقعه‌ی تاریخی مربوط است. ارسطو، بانی منطق (منطقی که هنوز هم رایج است) آثار فراوانی داشت. شاگردانش پس از مرگ او

آثارش راجمع‌آوری کردند و بعد از کتابی بنام «فیزیک» به نوشته‌ی بی عنوانی برخوردند که موضوعش مربوط به مسایل روحی بود. شاگردان ارسطو آن را مرتب کرده، اسمش را «بعد از فیزیک» گذاشتند که به یونانی «متافیزیک» گفته می‌شود.

در پایان سه اصلی که مطالعه کردیم: متافیزیک، مکانیزم و منطق را باز تکرار کرده متذکر می‌شویم که سه اصل پیوسته با هم بوده، همبستگی تام دارند. مجموع این سه اصل، قانونی را به وجود می‌آورد که هیچ کدام بی دیگری قابل درک نخواهد بود.

پرسشها:

۰۱ چند شاهد بیاورید برای این که ما عادتا موجودات را ساکن می‌بینیم.

۰۲ از استنباط متافیزیکی عالم چند مثال بزنید.

۰۳ مکانیزم چیست و چرا جنبه‌ی متافیزیکی دارد؟

۰۴ منطق چیست؟

۰۵ ویژگی استنباط و روش متافیزیک کدام است؟

۰۶ آیا امکان دارد هم پیرو متافیزیک بود هم طرفدار انقلاب؟

قسمت چهارم

تحقیق در دیالکتیک

فصل اول

مقدمه برای تحقیق دیالکتیک

۰۱ مقدمه‌ی توضیحی
۰۲ چگونه متد (روش) دیالکتیک ایجاد شد؟
۰۳ چرا مدت زمانی دیالکتیک در پنجه‌ی متافیزیک ماند؟
۰۴ برای چه ماتریالیزم قرن هیجدهم متافیزیکی بود؟
۰۵ چگونه ماتریالیزم دیالکتیک پیدایش یافت؟ - هگل و مارکس

۰۱ مقدمه‌ی توضیحی

هنگامی که از دیالکتیک صحبت می‌شود، گاهی به صورتی اسرار آمیز و مسئله‌ای پیچیده درمی‌آید، گاهی هم درنتیجه‌ی کمی اطلاع، وارونه‌اش می‌کنند. این همه مایه‌ی تاسف است و موجب اشتباهاتی است که ناگزیر بایستی از آن پرهیز جست.

ازنظر لغت شناسی؛ دیالکتیک تنها به فن مباحثه اطلاق می‌شود. ازهمین رو به کسانی که بحث طولانی کنند و یا به طور کلی به اشخاص زبان آور«دیالکتیسین» خطاب می‌کنند.

ما از این لحاظ به دیالکتیک توجه نمی‌کنیم زیرا از نظر فلسفی، دارای مفهوم مخصوصی است که اکنون مطالعه خواهیم کرد.

درست بر خلاف آن چه گمان می‌شود دیالکتیک به مفهوم فلسفی، قابل فهم و دسترسی عموم است زیرا چیزی است روشن و

خالی از اسرار.

ولی اگر چه دیالکتیک قابل درک همگان است در عین حال مشکلاتی دارد که اینک آن را تحصیل و تحقیق می کنیم.

بین کارهای دستی، بعضی ساده و برخی سخت دقیق اند، مثلا بارگیری جعبه، کاری است ساده اما سوار کردن دستگاه فرستنده (بی سیم) برعکس، مستلزم ورزیدگی انگشتان و دقت است.

دست و انگشت برای ما به منزله‌ی افزار کار است. مغز نیز غیر از افزار کار چیز دیگری نیست. همانطور که از دستها همیشه کارهای دقیق بر نمی‌آید، مغز هم پیوسته کارصحیح انجام نمی‌دهد.

با مراجعه به تاریخ کار انسانی دیده می‌شود که انسان در ابتدا تنها از عهده‌ی کارهای زمخت بر می‌آمده است. تکامل و ترقی علوم کارهای دقیق‌تر و نازک‌تری را ایجاب می کند.

همین مسئله در مورد تاریخ فکر صادق است. متافیزیک شیوه‌ی تفکر کودن و چُلمن است. درست مانند کاری که انگشتان ناآزموده انجام می‌دهند. (بارگیری صندوق برابر است با استدلالهای متافیزیکی) دیالکتیک همان روش اندیشیدن دقیق است و بس.

تکامل کار دماغی همانند پیشرفت کار دستی است. این کاملا همان داستان است و هیچ گونه رازی در آن پنهان نیست. این تکامل بسیار واضح و روشن می‌باشد.

اشکالاتی که برای فهم دیالکتیک به نظر می‌رسد مانند آن است که پس از بیست و پنجسال که کار ما بارگیری صندوق بوده (درک متافیزیکی) ناگهان بخواهیم دستگاه فرستنده‌ای را به کار بگذاریم.

بدیهی است که در این کار با مشکلات فراوانی مواجه می‌شویم. دستهای ما برای چنین کاری سنگین و کرخت و انگشتهایمان تنبل و ناشی خواهد بود. به مرور زمان آشنایی حاصل و عمل میسر می‌گردد و چیزی که در آغاز امر برایمان بسیار دشوار بوده کم کم سهل و آسان می‌شود.

دیالکتیک هم این طور است. ما از شیوه‌ی تفکر متافیزیکی کوفته و سنگین شده‌ایم، بایستی نرمش فکری پیدا کرد و به دقتِ نظر دیالکتیک راه یافت. آن گاه خواهیم دید که در این روش هیچ گونه راز و مشکلی نمی‌توان یافت.

۲• چگونه روش دیالکتیک پیدا شد؟

دانستیم که متافیزیک عالم را بسان گروهی اشیا منجمد می‌داند حال آن که با نگاه به طبیعت، مشهود می‌شود که همه چیز در تغییر است، همین نکته درباره‌ی فکر صادق است. این جاست که بین متافیزیک و واقعیت امور اختلاف فاحشی دیده می‌شود. بنابر این برای توجیه و داشتن یک تصور کلی، می‌توان گفت غرض از «متافیزیک» سکون و منظور از «دیالکتیک» حرکت است. حرکت و تغییر که در همه‌ی موجودات جهان وجود دارد پایه‌ی دیالکتیک بشمار می‌رود.

«وقتی فکر طبیعت، یا تاریخ بشری و فعالیت دماغی خود را مطالعه بکنیم، چیزی که بلافاصله بر ما واضح می‌گردد، یک سلسله روابط و فعل و انفعالات بیحد و حسابی است که بین موجودات وجود دارد و نشان می‌دهد که هیچ چیز به حالت اول خود و در جای خود باقی نمی‌ماند، بلکه شکل خود را از دست می‌دهد، تغییر پیدا می‌کند، حرکت دارد. می‌شود و می‌گذرد»[۳۲]

از این بیان صریح چنین مستفاد می‌شود که از نظر دیالکتیک، همه چیز تغییر می‌کند. هیچ چیز در جای خود و به شکل خود باقی نمی‌ماند و این چیزیست که عین واقع است. هیچ چیز در جایی که اشغال کرده باقی نمی‌ماند زیرا آن چه که به نظر ما ساکن است حرکت دارد، هر چیز روی زمین در حرکت وضعی کره‌ی زمین و حرکت زمین به گرد خورشید شرکت دارد. متافیزیک با اصل یکسان ماندن خود می‌خواهد همه چیز را به شکل خود نگهدارد. حال آن که بر خلاف آن، هیچ چیز یکسان باقی نمی‌ماند. به تصور ما هر چیز همان است که بوده، اما انگلس می‌گوید همان است که بوده خود متغیر است.» از جمله ما فکر می‌کنیم همان کسی هستیم که بوده‌ایم درصورتی که ما خود تغییر کرده‌ایم، از کودکی به جوانی رسیده‌ایم، اکنون از نظر جسمانی هیچ وقت ثابت نیستیم و هر روز پیرتر می‌شویم.

پس آنطوری که حکمای الثاتی می‌پنداشتند حرکت خطای صورت نیست بلکه سکون است که جنبه‌ی صوری و ظاهری دارد، وگرنه در واقع امر، چیزی بی‌حرکت ولایتغیر نمی‌توان یافت.

تاریخ نیز به ما ثابت می‌کند که چیزی به حال خود باقی نمی‌ماند. جامعه در هیچ آنی خاموش و ساکن نیست. در دوران باستان اجتماع بردگی داشتیم، اجتماع فئودالی جانشین آن شد، سپس اجتماع سرمایه‌داری جای آن دوران را گرفت، مطالعه‌ی این اجتماعات به ما نشان می‌دهد که آن عواملی که اجتماعات جدید را ایجاد می‌کند، پیوسته به طرز غیر محسوسی و به خودی خود نشو و نما داشته است. به همین ترتیب اجتماع سرمایه‌داری اکنون دستخوش تغییراتی است تا به شکل حکومتی به طور جماهیر شوروی در بیاید. از آن جا که هیچ نوع جامعه‌ای ثابت و ابدی

نیست، جامعه‌ی سوسیالیستی هم که به صورت شوروی درآمده، به نوبه‌ی خود از بین رفتنی است. این حکومت هم اکنون به طریق مشهودی تغییر شکل می‌دهد. اگر پیروان متافیزیک این تغییرات را نمی‌بینند این هم حکم سایر مشاهدات آنها را دارد. ایشان هنوز چنین گمان می‌کنند که این اجتماع غیر از سایر اجتماعات است، اما احساسات مردم شوروی همان است که آنها می‌شناسند. یعنی در قید و بند اصول سرمایه‌داری است. درصورتی که احساسات ما هم متغیر است، منتها خودمان کمتر توجه داریم. بر فرض، دیده شده که علاقه‌ای پیدا می‌شود، بعد گاهی اوقات، این علاقه‌مندی به عشق می‌کشد و گاهی هم از این عشق کینه و نفرت می‌زاید.

چیزی که ما در هر مورد می‌توانیم سراغ کنیم، درطبیعت در تاریخ و در فکر، همان تغییر است و حرکت دیالکتیک بر همین مشاهدات استوار است.

یونانیها به عامل تغییر وحرکت که در هر جایی وجود دارد برخورد کرده بودند. چنان که هراکلیت که «پدر دیالکتیک» لقب دارد برای نخستین بار مفهومی از دیالکتیک جهان به ما می‌دهد. به این معنی که دنیا را متحرک می‌داند نه منجمد.

آن طریقه‌ای که هراکلیت برای جهان بینی به کار برد به شکل روش (متد) درآمد، منتها این اسلوب دیالکتیک، چنان که بعد ها خواهیم دید پس از چند قرن توانست اثبات شود.

۰۳ چرا مدت زمانی دیالکتیک درپنجه‌ی متافیزیک ماند؟

دیدیم که درک متافیزیکی از دوران اولیه‌ی تاریخ وجود داشت. و نبودن اطلاعات کافی به استنباط متافیزیکی اجازه بسط

داد.

ما می‌توانیم ایده‌آلیزم را که ناشی ازجهل کامل بشری است با استنباط متافیزیکی که از عدم شناسایی دیالکتیک نتیجه شده، در یک ردیف بگذاریم.

چگونه و چرا؟

بشر مطالعه‌ی طبیعت را درحال جهالت کامل شروع می‌کند. برای مطالعه‌ی عواملی که به مشاهده‌اش می‌رسد، آنها را دسته بندی می‌کند، این طریقه‌ی طبقه بندی عناصر، خود سبک تفکری راعادت می‌دهد. درحین طبقه بندی تجزیه‌ی آنها از همدیگر، فکر عادت میکند که این تفکیک و تجزیه را در همه جا مراعات کند و همین اولین خاصیت متافیزیک می‌شود. پس وقتی می‌گوییم متافیزیک زاده‌ی نقصان علوم است صحیح می‌گوییم، علوم تا صدوپنجاه سال پیش هنوز جدا از یک دیگر تحصیل می‌شد، چنان که شیمی، فیزیک و زیست شناسی، هریک علمی جداگانه بود و هیچ رابطه‌ای بین آنها تصور نمی‌شد. این جدایی شامل مباحث علمی نیز می‌شد؛ درفیزیک، صدا، حرارت، مبحث مغناطیس، الکتریسیته و غیره یکایک مطالعه شده و گمان می‌رفت که بین این عوامل هیچ گونه ارتباطی موجود نیست و هرکدام از این مباحث دربخش مخصوصی قرار می‌گرفت.

این همان دومین ویژگی متافیزیک است که می‌خواهد همه چیز را از هم جدا کند، رابطه‌ی آنها را انکار کند و بین آنها وجه اشتراکی قایل نباشد.

بهمین ترتیب، دیدن موجودات به حال سکون بیشتر به ذهن نزدیک است تا تحرک. صنعت عکاسی را مثال بزنیم. ابتدا عکاسی می‌خواهد هرچیزی را به شکل ثابت و ساکن درآورد (عکس) بعد

به فکر متحرک کردن آن می‌افتد (سینما). تصویر عکاسی و سینما درست تصویر کامل علوم و عقل بشری است. ما معمولا موجودات را پیش ازآن که به حال حرکت مطالعه شود درحالت سکون رسیدگی می کنیم، چرا این طور است؟ زیرا اطلاع کافی حاصل نشده بود و به علاوه، برای فراگرفتن هر موضوعی ساده ترین نکات و راهها پیش گرفته می‌شود، چنان که برای تحقیق و مطالعه‌ی طبیعت، حالت سکون موجودات آسان‌تر است.

به طور نمونه، این مسئله را در مورد زیست شناسی، جانورشناسی و گیاه شناسی می‌توان مشاهده نمود. چون از این علوم اطلاعات دقیق در دست نبود، نخست حیوانات را از روی نژاد یا از روی نوع تقسیم بندی می کردند، و تصور می‌شد که بین حیوانات هیچ ارتباطی وجود نداشته، همیشه آن طور که هستند، بوده‌اند (ویژگی سوم متافیزیک)، فرضیه‌ی «ثبات» ازهمین جا پیدا شده. بنابر این تئوری مزبور هم چون از جهالت بشری سرچشمه می گیرد، جنبه‌ی متافیزیکی دارد.

۴• ماتریالیزم قرن هجدهم چرا متافیزیکی بود؟

دانستیم که مکانیک در ماتریالیزم قرن هجدهم نقش مهمی را دارا بوده و ماتریالیزم این قرن را بیشتر «ماتریالیزم متافیزیکی» می‌نامند. چرا این طور بود؟ چون فهم ماتریالیزم به تکامل علوم بستگی دارد و مکانیک درمیان علوم زودتر ازهمه ترقی کرد.

مکانیک، به اصطلاح معمولی، عبارتست از مطالعه‌ی ادوات ماشینی و در زبان علمی، مطالعه‌ی حرکت است بر اثر نقل مکان. باید دید چرا مکانیک زودتر از سایر علوم پیشرفت کرده است. علت این امرآن است که حرکت مکانیکی ساده‌ترین حرکات

است. مطالعه‌ی سیبی که به شاخه آویخته واز باد حرکت می‌کند، بسیار آسان‌تر از رسیدگی تغییراتی است که به خود سیب دست می‌دهد. تاثیر باد بر روی سیب راحت‌تر از رسیدن سیب مشهود می‌شود. پس این مطالعه چون «سطحی» است جنبه‌ی متافیزیکی دارد.

اگرچه به خوبی دیده می‌شود که همه چیز درحرکت است و بس با وجود این یونانیهای قدیم از درک این معنی عاجز بودند زیرا دانش آنها نارسا بود. این جاست که اشیا و پدیده ها را مشاهده و طبقه‌بندی می‌کنند و تنها به مطالعه‌ی حرکت (به معنای نقل مکان) قناعت می‌ورزند و در نتیجه مکانیک و نقصان اطلاعات علمی موجب پیدا شدن تفکر متافیزیکی می‌گردد.

دانستیم که ماتریالیزم برپایه‌ی علم استوار می‌باشد و علم در قرن هجدهم اسیر افکار متافیزیکی است و تنها مکانیک در بین علوم مقامی داشت.

انگلس در این زمینه می‌گوید: «به این جهت ماتریالیزم قرن هجدهم اجبارا ماتریالیزم متافیزیکی و مکانیکی است که علوم نیز دچار همین خاصیت بوده اند.»

این ماتریالیزم متافیزیکی و ماشینی را ما از اینرو ماتریالیزم می‌گوییم که درصدد جواب گویی مسئله‌ی اصلی فلسفه است و ماده را عامل اساسی جهان می‌داند، و به این دلیل متافیزیکی می‌گوییم که جهان را چون مجموعه‌ی جامدی می‌پندارد و از این جهت مکانیکی می‌شمریم که همه چیز را از دریچه‌ی مکانیک نگریسته و بر اساس آن بررسی می‌کند.

روزی فرا خواهد رسید که به کمک مطالعات گوناگون به این نتیجه برسند که علوم خود ثابت نبوده، به خودی خود، دستخوش

تغییرات هستند.

پس از تفکیک شیمی و زیست شناسی و فیزیک: توجه حاصل شد که عمل این سه علم بدون مساعی یکدیگر امکان پذیر نیست. مثلا تحقیق در عمل هضم که مربوط به زیست‌شناسی است مستلزم مطالعه‌ی شیمی نیز می‌باشد. درحدود قرن نوزدهم، چون توجه حاصل می‌شود که علوم به یکدیگربستگی دارند، رفته رفته تفکر متافیزیکی از علوم رخت می‌بندد زیرا که اطلاعات عمیق‌تری از طبیعت به دست می‌آید. تا آن زمان پدیده‌های فیزیکی به طور جداگانه بررسی می‌شد، بعدا مجبور گشتند که این عوامل را هم جنس بدانند. به این ترتیب مغناطیس و الکتریسیته که در سابق مجزا از یکدیگر تحقیق می‌شد اینک یکی شده، تشکیل علم واحدی را بنام الکترو مغناطیس دادند.

در مباحث صدا و حرارت نیز ملاحظه شد که این هر دو از یک پدیده هستند.

هنگام کوبیدن چکش: هم صدا ایجاد می‌شود هم گرمی. چه حرارت زاده‌ی حرکت است، به علاوه می‌دانیم که صدا انعکاس امواج هواست. امواج هوا خود ازحرکت پدید می‌آیند، پس این دو عامل از یک چیز و دارای یک خاصیت هستند. در زیست شناسی آهسته آهسته، انواعی دیده شد که به طوردقیق نمی‌شد آنها را جزء گیاه یا حیوان گذاشت و نتیجه گرفته شد که گیاه و حیوان به طور قطع از هم جدا نیستند. در دنبال مطالعات نیز مسلم شد که حیوانات به شکل امروزی خود نبوده‌اند. این نتایج ثبات موجودات و افکار متافیزیکی را محکوم کرد.

درطول قرن هجدهم، این تضاد افکار به وجود آمد و به ماتریالیزم اجازه داد که به صورت دیالکتیک درآید. دیالکتیک

روح علوم بشمار می‌رود و به نسبتی که وسعت گرفت، افکار متافیزیکی را متروک ساخت، چون علوم دستخوش تغییرات بود ماتریالیزم هم می‌توانست به این تغییرات تن در دهد. ماتریالیزم متافیزیکی موازی با علوم متافیزیکی است و هم دوش علوم جدید ماتریالیزم جدیدی به وجود می‌آید که همان ماتریالیزم دیالکتیک می‌باشد.

۰۵ چگونه ماتریالیزم دیالکتیک پیدایش یافت؟ هگل و مارکس

اگر بپرسید که ماتریالیزم متافیزیک چگونه به ماتریالیزم دیالکتیک تبدیل شد معمولا این جواب را می‌دهند:

۰۱ ماتریالیزم متافیزیک که همان ماتریالیزم قرن هجدهم است وجود داشت.

۰۲ علوم تغییر یافته بودند.

۰۳ مارکس و انگلس پیدا شده. ماتریالیزم را به دو پاره تقسیم کردند قسمت متافیزیکی آن را رها کردند و قسمت ماتریالیزم را برپایه‌ی دیالکتیک بنا نهادند.

این رغبتی که به این گونه توجهات در ما وجود دارد، ازشیوه‌ی متافیزیکی تمیز و فکر ما ناشی شده، چه می‌خواهیم کلیه امور و مسایل را خلاصه کرده شکل ساده‌ای به آن بدهیم. حال آن که همواره بایستی متوجه‌ی این نکته باشیم که: مباحث واقعی را نمی‌باید خلاصه کرد، نمُودهای اجتماعی وطبیعی از آن چه به نظر و فکر ما می‌رسند پیچیده‌تر هستند. پس تغییر شکل ماتریالیزم به دیالکتیک به این سادگیها نبوده است.

دیالکتیک به دست فیلسوف ایده‌آلیستی موسوم به هگل

(۱۷۷۰ـ۱۸۳۱) پیشرفت کرد. هگل تغییراتی را که در علوم رخ داده بود درک کرد، همان فکر قدیمی هراکلیت را گرفت و به کمک ترقیات علمی، توانست بفهمد که دنیا سراسر تغییر و حرکت است. هیچ چیز تنها و جدا نیست، همه چیز به همه چیز ارتباط دارد، و به این ترتیب دیالکتیک را بنا نهاد. امروز هم ما در سایه‌ی هگل داریم از حرکت دیالکتیکی جهان صحبت می‌داریم. هگل ابتدا حرکت روح را گرفته اظهار داشت که روح طبعا دیالکتیک است، زیرا به ترقی فکر ارتباط دارد و ترقی فکر نیز با مباحثه و تصادم افکار بستگی دارد.

ولی هگل ایده‌آلیست است، زیرا که روح را مقدم بر ماده می‌پندارد و بالنتیجه برای حرکت و تغییر مفهوم خاصی پیدا می‌کند. به تصور هگل جهان، عبارت از روحی است که به صورت مادی درآمده است و ابتدا روح، عالم را ایجاد کرده است. به عقیده‌ی او روح و جهان دستخوش تغییرات دایمی هستند و نتیجه می‌گیرد که تغییرات روحی موجد تغییرات مادی است.

مثلا مخترع، فکرمی‌کند فکرش راعملی می‌کند و این فکر مادی شده در ماده ایجاد تغییرات می‌کند. پس هگل دیالکتیسین است، منتها دیالکتیک را مادون ایده‌آلیزم قرار می‌دهد.

ولی مارکس (۱۸۱۸ــ۱۸۸۳) و انگلس که شاگرد هگل و ماتریالیست بودند، مقام اول را برای ماده قایل شدند. دیالکتیک استاد را مطالعه کردند و استنباط کردند که این دیالکتیک دارای مباحث صحیحی است، منتها به صورت وارونه طرح شده. انگلس در این باب می‌گوید: «دیالکتیک هگل روی سر ایستاده بود، ناچار بایستی آن را روی پا گذاشت».

مارکس و انگلس بحث اساسی حرکت فکر را که هگل

توصیف کرده بود صورت مادی واقعی دادند و همان اصطلاح دیالکتیک طبیعی او را نیز به کار بردند.

فکر کردند که هگل حق داشت بگوید فکر و دنیا در تغییر دایمی هستند، ولی دچار این اشتباه بود که تغییرات ذهنی را مبدا تغییرات اشیا می‌دانست، حال آنکه برعکس، اشیا سبب پیدایش تصورات ما هستند و اگر افکارتغییر میکند بر اثر تغییراتی است که به موجودات دست می‌دهد.

در سابق با دلیجان سفر می‌شد امروز با قطار مسافرت می‌شود علت این امر آن نیست که ما با خیال خود می‌خواهیم با راه آهن مسافرت کنیم و چنین وسیله‌ای وجود ندارد حقیقت آن است که فکر سفر از آن جهت در ما تغییر کرده که وسیله هم تغییر کرده است. پس از این گونه گفتار که «مارکس و انگلس از طرفی ماتریالیست بودند، ماتریالیستی که از قرن هجده فرانسه سرچشمه گرفته بود و از طرف دیگر پیرو دیالکتیک هگل، بنابر این کاری که آنها کرده‌اند فقط مطالعه‌ی این دو عقیده بوده است» بایستی برحذر بود.

این نوع درک ساده و خلاصه شده‌ای است که پیچیدگی و اشکالات پدیده‌ها وعوامل را بدست فراموشی می‌سپارد. این طرز تفکر را متافیزیکی باید گفت.

قطعی است که مارکس و انگلس از دیالکتیک هگل استفاده کرده‌اند منتها به آن تغییراتی داده‌اند، همین عمل را با ماتریالیزم کردند تا این که توانستند ماتریالیزم دیالکتیک را به ما تحویل بدهند.

این قسمتها را درخارج بخوانید:

از انگلس: «آنتی دورینگ»، فصل ۱۲: «دیالکتیک کمیت و کیفیت فویرباخ»، فصل چهارم.

از موبلان: «فلسفه مارکسیستی و تعلیمات دولتی».

فصل دوم

قوانین دیالکتیک

قانون اول: تغییر دیالکتیکی

۰۱ از حرکت دیالکتیکی چه فهمیده می‌شود؟
۰۲«برای دیالکتیک چیزی قطعی، مطلق و مقدس نیست.» [۳۳]
۰۳ پیشرفت یا تکامل

۰۱ از حرکت دیالکتیکی چه فهمیده می‌شود؟

اولین قانون دیالکتیک بر این اصل مبتنی است که «هیچ چیز به جای خود و هیچ چیز به صورت موجود باقی نخواهد ماند.» دیالکتیک خود عبارتست از حرکت و تغییر. پس وقتی از لحاظ دیالکتیک صحبت از وضع و حالت است، منظور حرکت است و تغییر. هرگاه بخواهیم اشیایی را بر اصل دیالکتیک مطالعه بکنیم آنها را در حین حرکت و در حین تغییر خود مورد مطالعه قرار می‌دهیم.

مثال: سیبی را در نظر بگیرید. برای مطالعه‌ی سیب دو راه در دست داریم. یکی راه متافیزیکی، یکی راه دیالکتیکی. در حالت اول توصیفی از این میوه، شکل و رنگ آن می‌شود، از اوصاف و یا مزه‌اش صحبت می کنیم، بعد می‌توان سیب را با گلابی مقایسه کرد، شباهت و یا تفاوت آن را ملاحظه کرد، بعدا نتیجه بگیریم که: سیب، سیب است؛ گلابی هم گلابی است.

مطالعاتی که در سابق صورت می‌گرفت بر این قیاس بود و کتب عدیده‌ای بر اینگونه تحقیقات مبتنی است. چنان چه سیب را از نظر دیالکتیکی بخواهیم مطالعه کنیم، حرکت را مورد توجه قرار می‌دهیم. البته نه آن حرکتی که سیب در موقع چرخ خوردن و جابجا شدن می‌کند، بلکه آن حرکتی که در پیشرفت و تکامل خود دارد. این جا می‌بینیم که سیب رسیده، و از ابتدا رسیده نبوده است. نخست، رنگ سبز داشته، یعنی کال بوده است. پیش از شکوفه بودن هم، صورت دگمه را داشته و سپس به مرحله‌ی درخت سیب در فصل بهار می‌رسیم. پس سیب همیشه سیب نبوده است، بلکه تاریخی دارد و به همین دلیل هم به شکل امروز باقی نخواهد ماند. هرگاه از درخت بیفتد، له می‌شود و از هم می‌پاشد. دانه‌هایش می‌ریزد، و اگر درجای خوب و مناسب باشد، نیش زده، سبز می‌شود، و باز به صورت درخت در می‌آید. پس به همان طریق که سیب به حالت موجود نبوده، به این حالت هم نخواهد ماند.

ازنظر حرکت و تحول هر چیزی به این نحو تحلیل می‌شود. این گونه مطالعه بر اساس گذشته و آینده صورت می‌گیرد. چنان چه بدین قسم به مطالعه بپردازیم، سیب عبارت خواهد بود از برزخ میان آن چه که سابق بوده و هرآن چه که درآینده خواهد شد. به منظورآن که این نوع مشاهده بیشتر در ذهن بگنجد، مثل دیگری ازکره‌ی زمین و جامعه می‌زنیم: زمین از نقطه نظر متافیزیکی از حیث شکل و جزییات دیگرش مانند دریاها، دشتها و کوهستانهایی که سطح آن را پوشانده تشریح می‌شود. چگونگی زمین نیز از همان نظر بحث می‌شود. سپس زمین با سایر کرات یا ماه مقایسه شده، سرانجام به این نتیجه می‌رسیم؛ زمین همین زمین است.

حال آنکه ازنظر دیالکتیک، تاریخ زمین مطالعه می‌شود. می‌بینیم که کره‌ی زمین همیشه بدین شکل نبوده و تحول عظیمی پیدا کرده است. بنابر این، درآینده نیز دچارتغییرات تازه‌ای خواهد بود. پس اکنون که ما زمین را مورد تحقیق قرارمی‌دهیم، باید متوجه باشیم که حالت امروزی آن نسبت به آن چه بوده است و آن چه که خواهد شد به منزله‌ی برزخ است.

اگرچه تحولاتی که به زمین دست می‌دهد، نسبت به تحولات سیب، بسیار طولانی‌تر و سنگین‌تر است ولی بهرحال، همان حالت برزخ را دارد منتها تغییرات آن به چشم دیده نمی‌شود.

اینک به مثال جامعه می‌پردازیم که مخصوصا زیاد مورد توجه مارکسیستها است.

هرگاه از بین دو شیوه‌ای که در دست داریم، جامعه را با شیوه‌ی متافیزیکی مطالعه کنیم، به ما می‌گویند، همیشه در اجتماع غنی و فقیر وجود داشته سپس از ایجاد بانکها و کارخانجات بزرگ درمقایسه‌ی جوامع سرمایه داری و فئودالی و بردگی شرح مبسوطی برای ما داده می‌شود شباهتها یا وجه اختلاف آنها را یافته می‌گویند: «رژیم سرمایه‌داری همین است که هست».

ازلحاظ دیالکتیک، ما می‌بینیم که جامعه‌ی سرمایه‌داری همواره به این صورت نبوده است. همان طور که می‌بینیم، رژیم‌های دیگری وجود داشته، نتیجه می‌گیریم که این رژیم هم مثل آنهای دیگرمحکوم به فناست و اساس و پایه‌ی ثابت و لایتغیر نمی‌تواند داشته باشد، در نظر ما، سرمایه‌داری دارای حالت موقتی است، یعنی بین گذشته و آینده عنوان برزخ را دارد.

پس مشاهده میشود که مطالعه‌ی دیالکتیکی عبارت از آن است که هر چیز به حالت موجود و گذران شناخته شود. به این ترتیب

که هر چیز در گذشته تاریخی داشته است و در آینده نیز تاریخ دیگری خواهد داشت. به عبارت دیگر، آغازی داشته، پایانی نیزخواهد داشت.

۰۲ برای دیالکتیک چیزی ثابت، مطلق و مقدس نیست

«دیالکتیک هیچ چیزی را ثابت، مطلق و مقدس نمی‌بیند. وجود خاصیت "افت داشتن" Caducité را برای هر چیز و در هر چیز نشان می‌دهد، به این قایل است که هر چیزی عبارتست از یک رشته پیشرفتهایی که با شدن و نابود شدن تکامل می یابد»[۳۴] (انگلس)

این توصیف موید مطالعات ماست و به علاوه نشان می‌دهد که «برای دیالکتیک چیزی ثابت نیست» به این معنی که دیالکتیک برای هر چیز گذشته و آینده‌ای قایل است، پس چیزی نمیتواند تکوین و خلق شود و هم چنین نمی‌تواند به صورت امروزی باقی بماند (سیب، زمین، اجتماع).

به چشم دیالکتیک در عالم یا ماورای آن هیچ قدرت و نیرویی نیست که بتواند از این تحولات جلوگیری کرده، موجودات را به حالت ثابت و معین نگهدارد. بنابر این، هیچ چیز مطلق وجود ندارد (غرض از مطلق آن است که تابع شرایطی نبوده، ابدی، کل و کامل باشد).

«چیزی مقدس نیست» نه آنست که دیالکتیک همه چیز را کوچک و ناچیز بداند، نه، مقدس به چیزی می‌گوییم که به چشم مردم قابل دست کاری، بحث و تغییرپذیر نباشد و فقط بایستی مورد احترام باشد. از جمله گفته می‌شود که رژیم سرمایه‌داری مقدس است. دیالکتیک معتقد است که هیچ چیزی از حرکت و

تغییر جدا نیست و همه چیز دستخوش تحولات تاریخی است.

«Caducité» که ما آن را به «افت داشتن» ترجمه کردیم ازلغت Caduc می‌آید و به معنی چیزی است که در حال افتادن باشد. چیز افتان آنست که باید پیر شود و به نابودی گراید. دیالکتیک به ما نشان می‌دهد که موجودات افت دارند و بنا بر این حق ثابت ماندن ندارند و باید از میان بروند. چیز جوان پیر می‌شود، چیزی که امروز زنده است فردا می‌میرد.

پس ازنظر دیالکتیک همه چیز عبارتست از اشکال مکمل و حالاتی که می‌شود و می‌گذرد.

بنابر این وقتی از دریچه‌ی دیالکتیک نگاه کنیم، تنها چیزی که ابدی است، تغییر و تحول است، تنها چیز معینی که ابدیت دارد «شدن» است.

مقصود انگلس از «شدن» که در تفسیر خود نام برده، چیست؟

دیدیم که سیب دارای تاریخ است. حالا مداد را بگیریم. مداد هم برای خود تاریخی دارد. مدادی که امروز ساییده شده (نوکش رفته) سابقا نو بوده است، چوبش از الوار ساخته شده، الوار هم از تنه‌ی درخت به دست آمده. ملاحظه می‌شود که سیب و مداد هر کدام تاریخی داشته و همواره به صورت فعلی نبوده اند. ولی آیا بین این دو تاریخ اختلافی وجود دارد؟ البته.

سیبِ سبز می‌رسد؛ آیا میتواند با بودن شرایط مناسب همیشه سبز بماندَ و نرسد؟ بایستی برسد و اگر به زمین بیفتد باید فاسد و متلاشی شود و دانه‌هایش پخش گردد.

در صورتی که درختی که به صورت مداد در آمده ممکن بود مداد نشود. مداد نیز به نوبه‌ی خود می‌توانست به یک شکل مانده،

تراشیده نشود. پس میان این دو تاریخ اختلافی درکار است. سیب سبز رنگ بوده، سپس رسیده شده است و در ابتدا شکوفه بوده که به طرز عادی، به سیب تبدیل گشته است.

پس وقتی تحولی Phase حاصل شد، اجبارا تحول دیگری دست می‌دهد و به طور قطع به نتیجه‌ای می‌رسد (هرگاه تکامل با مانع برنخورد).

درتاریخ مداد، برعکس، امکان داشت که درخت الوار نشود. هم می‌توانست مداد نشود، مداد هم ممکن بود تراشیده نشود. بنابراین وجود یک مرحله دلیل تبعیت سایر مراحل نیست، اگر تاریخ مداد به این تحولات پیوسته است، علتش همان دخالت خارجی است.

درتاریخ سیب، تحولات متعددی وجود دارد که پشت سرهم یکی یکی طی میشود، سیب همان «شدن» را که انگلس اشاره می‌کند دنبال کرده است.

درتاریخ مداد، تحولات درکنار یک دیگر قراردارند، بی آن که ازهم ناشی شده باشند، اما سیب یک تکامل طبیعی را طی می‌کند و تحولات آن پی درپی می‌باشد.

۰۳ پیشرفت[۳۵]

سیبِ کال چرا می‌رسد؟ علت این امر در ماهیت آنست. یک سلسله عوَامل داخلی سیب را به طرف رسیده شدن می‌برد، زیرا پیش ازآن که برسد سیب بوده، نمی‌توانسته است که نرسد.

وقتی شکوفه‌ای که به سیب تبدیل می‌شود، سپس سیبی که می‌رسد، بررسی شوند، می‌بینیم که عوامل داخلی‌ای که سیب را به سمت تکامل میراند به وسیله‌ی فشار قوای درونی صورت می‌گیرد

که موسوم است به «دینامیزم خود به خود» و آن قوه‌ای است که ازخود موجود بروز می کند.

آن وقت که مداد هنوز صورت الوار را داشت، دخالت انسان برای تغییر شکل آن ضروری بود و گرنه به خودی خود به این مرحله نمی‌رسید، پس فاقد قوای درونی «دینامیزم» و پیشرفت بوده است. بنابر این وقتی از دیالکتیک صحبت میشود، تنها تغییر و تحول منظور نیست، بلکه دینامیزم خود به خود نیز مورد نظر خواهد بود. اینک مشاهده میشود که حرکت دیالکتیکی، شامل پیشرفت و «اتودینامیزم» می‌باشد و نکته‌ی مهم این جاست، زیرا که هرگونه حرکت و تغییری دیالکتیکی نیست.

یک شبگز (کک) را در نظر بگیریم؛ از لحاظ دیالکتیک، می گوییم که این حشره همیشه به این شکل نبوده و نخواهد ماند، اما اگر زیرپا لهش کنیم، قطعا در شکل آن تغییری حاصل میشود. آیا این تغییر جنبه‌ی دیالکتیکی دارد؟ نه، اگر ما نبودیم این حیوان له نمی‌شد، پس این تغییر دیالکتیکی نبوده، مکانیکی است.

وقتی از تغییر و تحول دیالکتیکی بحث می‌شود باید متوجه این نکات دقیق بود.

به عقیده‌ی ما اگر زمین و بشر پایدار باشند، جامعه‌ی سرمایه‌داری جایش را به اجتماعات سوسیالیستی خواهد داد، سپس جهان کمونیستی به وجود می‌آید، این تحولات دیالکتیکی است. اما اگر چنان چه کره‌ی زمین از هم بپاشد، قطعی است که اجتماعات سرمایه‌داری هم از بین خواهند رفت، منتها این صورت «دینامیزم خود به خود» نخواهد داشت بلکه مکانیکی خواهد بود.

به بیان دیگر، باید گفت در صورتی این مقررات (دیسیپلین) مکانیکی (ماشینی) است که طبیعی نباشد، ولی هرگاه با اختیار

هم‌ساز باشد، یعنی از محیط طبیعی خود ناشی شود، «اتو دینامیک» خواهد بود. دیسیپلین و قواعد مکانیکی از خارج تحمیل می‌شود، از این قبیل است قواعد و مقرراتی که بوسیله رؤسا برقرار می‌شود و به وسیله‌ی فرماندهان به موقع اجرا گذاشته می‌شود. بنابر این دانسته می‌شود که قواعد غیرمکانیکی، یعنی مقررات «اتودینامیک» به هیچ وجه تابع خواست و اختیار، تاسیسات نمی‌باشد. بنابر این نباید دیالکتیک را به نحو مکانیکی تحلیل کرد. این تمایل ناشی از طرز تفکر متافیزیکی است. بدبختانه ما را به آن عادت داده اند. تنها نباید طوطی وار تکرار کرد که همه چیز دستخوش تحول است، وقتی یک نفر دیالکتیسین چنین صحبتی کند، باید متوجه باشد که عوامل قبلی آن کدام است. این کلام پایان استدلال نیست بلکه ابتدای فهمیدن امور است، فهم این که ماهیت هر چیز به طور دقیق چه بوده است.

مارکس، انگلس و لنین، در زمینه‌ی شکل اولیه‌ی اجتماعات سرمایه‌داری، مطالعات ممتد و دقیقی داشته اند. کوچکترین جزییات را در مشاهده‌ی تحولات دیالکتیکی جامعه توجیه کرده اند. لنین به قصد تحقیق و مشاهده‌ی تغییرات اجتماع سرمایه‌داری توصیف دوران امپریالیزم به کمک آمارهای دقیق و مختلف، مطالعات قطعی و عمیقی می کند.

وقتی ما از دینامیزم خود به خود بحث می کنیم، هیچ گاه نباید آن را به شکل جمله‌ی ادبی درآوریم، بلکه باید به خوبی و با تسلط، آن هم برای کسانی که شعور آن را دارند، به میان کشیم. وقتی چیزی را مورد مطالعه قرار دادیم، تحولات دینامیکی آن را بررسی کردیم و دانستیم که از چه صورتی به چه صورت درآمده، باید دانست و تحقیق کرد که اتودینامیک آن درکجاست.

از این جهت است که دیالکتیک وبررسیهای علمی، همبستگی تام دارند.

دیالکتیک وسیله‌ای برای توجیه و شناسایی موجودات نمی‌باشد، مگرآن که درنفس اشیا تحقیق کنیم. اما وسیله‌ای است برای تحقیق صحیح و ملاحظات بجا و جستجوی آغاز و پایان چیزها که ازکجا آمده اند و به کجا خواهند رفت.

فصل سوم

قانون دوّم: تاثیر متقابل یا فعل و انفعال

۰۱ همبستگی پیشرفتها

در تاریخچه‌ی سیب دیدیم که منظور از پیشرفت چیست، باز همین مثال را می‌گیریم. وقتی جستجو کنیم که سیب از کجا آمده است، درتحقیقات خود ناچار می‌شویم تا مرحله‌ی درخت پیش برویم. ولی این مسئله درباره‌ی خود درخت نیز مورد پیدا می‌کند.

تحقیق در سیب ما را به اصل و چگونگی درخت سیب راهنمایی می‌کند. درخت از کجا می‌آید؟ از سیب. سیبی بر زمین می‌افتد، روی خاک متلاشی می‌شود و ازآن جوانه‌ای می‌روید. همین جریان ما را به مطالعه‌ی خاک آن جا، شرایطی که به دانه‌های سیب اجازه‌ی نشو و نما می‌دهد، تاثیرات جوی آفتاب و غیره وامیدارد.

بدین ترتیب با شروع تحقیق سیب، به آزمایش زمین کشانده می‌شویم و از تکامل سیب به تکامل درخت و از آن هم گذشته به تکامل زمین می‌پردازیم. «همبستگی پیشرفتها» یا تکامل، همین است. این موضوع ما را در مطالعه و شناخت دومین قانون

دیالکتیک یاری می کند. این قانون همان «تاثیر متقابل» است. اینک از سیب گذشته همبستگی تکاملها را در مورد دانشکده‌ی کارگری پاریس تحقیق کنیم.

هرگاه از روزنه‌ی دیالکتیکی به این مسئله نگاه کنیم، دیده می‌شود که پیدایش این مکتب چنین است. در پاییز سال ۱۹۳۲، رفقای ما اجتماع کرده برآن شدند که یک دانشکده‌ی کارگری در شهر پاریس برای تحصیل اصول مارکسیزم بنیاد کنند ولی چگونه این کمیته به فکر تحصیل مارکسیزم افتاد.

نخست مسلم است که مارکسیزم وجود داشته است که ایشان به فکر تدریس آن می‌افتند. سپس باید دید که مارکسیزم ازکجا پیدا شده؟ مشاهده می‌شود که تحقیق در ارتباط پیشرفتها ما را به مطالعات دقیق و کاملی می کشاند. در حین بررسی علت پیدایش مارکسیزم به این نکته برمیخوریم که اصول مارکسیزم وجدان طبقه‌ی پرولتاریا می‌باشد. این جا روشن می‌شود که (شما با مارکسیزم چه موافق باشید چه مخالف) طبقه‌ی پرولتاریا هم وجود دارد. حالا در صدد بر می‌آییم که پرولتاریا از کجا آمده؟

می‌بینیم که این طبقه زاده‌ی رژیم اقتصاد سرمایه داری است. از طرفی هم می‌دانیم که تقسیم جامعه به طبقات و جنگهای طبقاتی بر خلاف ادعای دشمنان ما ناشی از مارکسیزم نیست بلکه بر عکس، جنگهای طبقاتی است که درمرحله‌ی سرمایه داری، مارکسیزم را به وجود آورده است. مارکسیزم که شاهد این جنگها بوده به یاری پرولتاریا برخاسته است.

پس، از مطالعه‌ی پیشرفتی تا پیشرفت دیگر، به پیشرفت شرایطی می‌رسیم که کاپیتالیزم (سرمایه داری) را به وجود آورده است و به این ترتیب به یک رشته پیشرفتهایی بر می‌خوریم که

تاثیر همه چیز را بر همه چیز تایید و ثابت می‌کند و این همان قانون تاثیر متقابل است.

برای آن که از دو نمونه‌ی سیب و دانشکده‌ی کارگری نتیجه گرفته شود، باید دید یک نفر متافیزیسین چگونه این دو مسئله را تحقیق می‌کند.

در مورد سیب، تنها به این سئوال و جواب قناعت می‌کند که «سیب ازکجا آمده؟»، «درخت»، ولی از این دورتر نمی‌رود.

این شخص، درباره‌ی دانشکده‌ی کارگری پاریس و علت وجودی آن، معتقد است که جمعی به قصد اغفال مردم فرانسه این دانشکده را تاسیس کرده‌اند. و حال آن که یک نفر دیالکتیسین، تمام همبستگیهایی را که بین عوامل منتجه به سیب و دانشکده‌ی کارگری وجود دارد بررسی می‌نماید.

دیالکتیسین عامل ویژه و جزئی را به کل آن عوامل ربط میدهد. سیب را به درخت، و درخت را به طبیعت مربوط می‌کند.

سیب فقط حاصل یک درخت نیست، بلکه میوه‌ی تمام دستگاه طبیعت است. دانشکده‌ی کارگری فقط «میوه‌ی» پرولتاریا نمی‌باشد بلکه درعین حال میوه‌ایست که رژیم سرمایه‌داری به بار آورده است.

دیده می‌شود که درست برخلاف شخص متافیزیسین که دنیا را مجموعه‌ای از اشیای جامد می‌پندارد، دیالکتیسین دنیا را به منزله‌ی یک دسته پیشرفت می‌داند هم آن طوری که جهان بینی دیالکتیکی درباره‌ی طبیعت و علوم صدق می‌کند، به همان طریق هم درمورد جامعه صادق است.

«شیوه‌ی تحقیق و تفکر کهنه و فرسوده‌ی متافیزیکی (به قول هگل) که هنگام مطالعه‌ی امور، بیشتر می‌خواست آنها را ثابت و

جامد بشمارد، دردوره‌ی خود، مرحله اصلاحی تاریخی مهمی را طی کرده.»

درآن دوره جامعه نیز مانند سایر مسایل، مجموعه‌ای از اشیای خلق‌الساعه تصور می‌شد که نه تنها تغییر ناپذیر است بلکه مخصوصا اصول اجتماعی آن فنا ناپذیر می‌باشد.

انگلس خاطر نشان می‌سازد: «فکر مهم اساسی آن است که نباید جهان را ترکیب مختلفی از اشیای کامل شمرد بلکه باید آن را ترکیب مختلطی از تکاملها دانست، هر چند که این تکاملها اشیایی را به وجود آورده که به چشم عیان می‌باشند ولی امور عالم، بسان انعکاسی که در مغز ما دارند و تصورات ما را ایجاد و یا نابود می‌کنند، سرانجام برخلاف تمام حوادثِ ظاهری که چند به چند به عقب می‌گراید، تکامل پیشرونده‌ای را در بر دارند.»

اجتماع سرمایه‌داری نیز نمیباید هم چون ترکیبی از چیزهای کامل و پایدار شمرده شود، بلکه این رژیم هم ترکیبی از مسایل مختلف است که دارای تکامل می‌باشد.

متافیزیسینها قبول دارند که اجتماع سرمایه‌داری همواره وجود نداشته است و معتقدند که این رژیم دارای تاریخ است. منتها از ظاهر امر، گمان می‌کنند که جامعه تکامل خود را طی کرده و از این پس «ساکن» خواهد ماند.

این گروه همه چیز را پایان یافته می‌پندارند و این موضوع را که هر پایانی آغاز تکامل نوینی است، قبول ندارند. افسانه‌ی آفرینش جهان به دست خدا مفهومی از همین تصورات است. روزی خدا کاری را ختم کرد، گیاه، حیوان و انسان را درآنی ساخت و دیگرکار تمام شد. عقیده‌ی طرفداران ثبوت از همین جا آب می‌خورد.

دیالکتیک برخلاف این نظریه رای می‌دهد. امور و اشیا را «ثابت» نمی‌داند بلکه «متحرک» می‌بیند.

برای او هیچ چیز پایان پیدا نکرده است! بلکه کلیه‌ی امور انتهای یک مرحله و شروع مرحله‌ی دیگراست که پیوسته تغییر شکل یافته و پیشرفت می‌کند. به این جهت ما اطمینان داریم جوامع سرمایه‌داری جایشان را به جوامع سوسیالیستی می‌دهند، چه هیچ چیزی به طور قطع تمام نشده است. اجتماع سرمایه‌داری پایان مرحله‌ای است که سوسیالیزم جانشین آن می‌شود و سپس کمونیزم جای آن را می‌گیرد و باز مراحلی به وجود خواهد آمد و از بین خواهد رفت.

اما باید توجه داشت که دیالکتیک با سرنوشت سازگار نیست و نباید این طور نتیجه گرفت: «اگر به تحولی که می‌خواهید ایجاد کنید این قدر مطمئن هستید، پس برای چه مبارزه می‌کنید؟»

همان طور که مارکس می‌گوید «برای زایاندن نوزاد سوسیالیزم وجود ماما ضروری است» ضرورت انقلاب از این جا ناشی می‌شود. نکته این جاست که مسئله به این سادگیها نیست. نقش کسانی را که می‌توانند این تحول را جلو ببرند یا آن که به تاخیر اندازند نمی باید فراموش کرد (در فصل پنجم این نکته را خواهیم دید).

چیزی که اکنون برای ما مسلم است آن است که مراحلی (تکاملهایی) در هر چیز وجود دارد که زاده‌ی قوای درونی آن است (دینامیزم درونی). این است که طبق دیالکتیک، ما معتقدیم که هیچ چیز پایان نیافته است. حرکت تکاملی امور هیچ گاه به یک صحنه‌ی ثابتی نمی‌انجامد. پایان نمایشنامه‌ی دنیا پرده اول نمایش دیگری است.

۰۲ اکتشافات بزرگ قرن نوزدهم

پس از مارکس و انگلس چیزی که بر تفکر متافیزیکی خط بُطلان کشید و دانشمندان را وادار کرد که امور را ازجنبه‌ی دیالکتیکی مطالعه نمایند، همان اکتشافات قرن نوزدهم بود. انگلس در کتاب لودویک فویرباخ مخصوصا اشاره می‌کند که سه اکتشاف عمده‌ی این عصر موجب بارور شدن دیالکتیک بوده است.

۰۱ کشف سلول زنده و نشو و نمای آن

تا قبل ازاین اکتشاف، ثبوت پایه‌ی استدلال شمرده می‌شد. انواع موجودات نسبت به یک دیگر، مجزا و بیگانه بودند، از طرفی گیاهان و حیوانات هم به طریق معینی تقسیم‌بندی می‌شدند. پیدایش فکر «تکامل» اثر این اکتشاف بوده و حال آن که متفکران و دانشمندان قرن هجدهم آن را پوچ می‌شمردند. این اکتشاف اجازه داد که بفهمیم زندگی نتیجه‌ی مرگ و حیات گروهی سلول است و موجود زنده غیر از یک مشت سلول چیز دیگری نیست این جا مرز بین گیاه و حیوان شکسته شد و اسلوب تفکر متافیزیکی از میان رفت.

۰۲ تغییرشکل نیرو (انرژی)

سابقا علم فرض می‌کرد که مثلا صدا، حرارت و نور هر یک چیز جداگانه‌ای است. اما در این قرن معلوم شد که این امور از هم دیگر مشتق می‌شود و همین عوامل بی جان نیز مانند موجودات زنده، در راه یک سلسله مراحل تکاملی هستند. فاش شدن این مسایل ضربت دیگری بر فکر متافیزیکی وارد ساخت.

۰۳ کشف تکامل در انسان و حیوان

انگلس می‌گوید: «داروین نشان می‌دهد که کلیه‌ی محصولات

طبیعی، از دانه های سلولی به وجود آمـده و در حـال طـی کـردن مراحل طولانی تکامل هسـتند. همـه چیـز محصـول پیشـرفت بطـی سلولهاست».

انگلس چنین نتیجه می گیرد کـه در اثـر ایـن سـه اکتشـاف مـا می‌توانیم همبستگی پدیده های طبیعت را نه تنها در هـر بـاب و در داخل آن بلکه بین انواع امور مطالعه کنیم.

پس علوم بودند که اجازه دادند دومین قانون دیالکتیک یعنـی «تاثیر متقابل» به اثبات برسد.

میان رشته‌های گیاه، حیوان و مواد معدنی، هیچ‌گونه بریـدگی وجود ندارد، بلکه هر یک از ایـن عوامـل تنهـا مرحلـه‌ای را نشـان می‌دهد. و جملگی به هم مربوط هستند. این مسئله در مورد جامعـه نیز صحیح است. جوامع گوناگونی که در تاریخ بشر سیر کرده‌اند، هم چون سلسله‌ای از مراحل و تکامل هسـتند کـه هـر کـدام جـای گزین مرحله‌ی پیشین شده است، پس بایستی دقت کـرد کـه علـم، طبیعت و جامعه، همگی چون سلسله‌ای از تکامل به شمار می‌روند و قوه‌ای که این همبستگی را ایجاد می کند همان دینـامیزم خـود بـه خود می‌باشد.

۰۳ تکامل تاریخی و مارپیچی

هرگاه ما کمی دقیق‌تر به مراحل تکمیلی توجه کنیم ـ به همان چیزی که کم کم داریم، می‌شناسیم ـ دیده خواهد شـد کـه سـیب حاصل یک سلسله پیشرفت است. سیب ازکجـا آمـده؟ از درخـت. درخت ازکجا آمده؟ از سیب. اینک می‌توانیم فکرکنیم کـه مـا در دایره‌ای افتاده‌ایم و همیشه به همان نقطه بر می‌گردیم. همـین طـور است مثال تخم مرغ. تخم ازکجا به دست می‌آید؟ از مـرغ. مـرغ از

کجا آمده؟ از تخم.

هرگاه کلیه‌ی امور را بدین ترتیب ملاحظه کنیم، پس تکاملی درکار نخواهد بود. بلکه دایره‌ای خواهیم داشت که صورت ظاهر آن موجب پیدایش تصور«برگشت ابدی» می‌شود، به این نحو که همواره به نقطه‌ی مبدا باز می‌گردیم، یعنی به همان جا که بوده‌ایم.

اما باید مسئله را به طور صحیح طرح کرد:

۰۱ سیب موجود است،...

۰۲از متلاشی شدن آن یک درخت یا چندین درخت حاصل می‌شود.

۰۳ هر درخت چندین سیب می‌دهد.

پس هیچ وقت به همان نقطه‌ی مبدا بر نمی‌گردیم. به سیب می‌رسیم منتها در سطحی دیگر. به همان طریق، وقتی از درخت شروع کنیم:

۰۱ یک درخت بار دارد.

۰۲ چندین سیب می‌دهد که این سیبها،

۰۳ چندین درخت به وجود می‌آورند.

به این نحو باز به درخت بر می‌گردیم، منتها در سطحی بالاتر، نقطه نظر ما بسط پیدا می‌کند. پس آن طور که ظاهر امر ما را به فکر دایره می‌اندازد نیست، بلکه این پیشرفت تکاملی است که ما آن را تکامل تاریخی می‌گوییم. تاریخ می‌خواهد که زمان بدون اثر نگذرد، زمان می‌گذرد اما همان تکاملها تکرار نمی‌شود. دنیا، طبیعت و اجتماع متضمن یک تکامل تاریخی است، تکاملی که به زبان فلسفی «پیچاپیچ» یا «مارپیچی» خوانده می‌شود.

این تشبیه برای روشن کردن افکاربه کارمی‌رود، این تشبیهی است برای این مسئله که امور برحسب پیشرفت دورانی تکامل

می‌یابد، اما هیچ گاه به نقطه‌ی مبدا نمی‌رسد و به این نحو هرچه ادامه داشته باشد یک شکل مارپیچی پیدا می کند.

بنابر این، دنیا، طبیعت و اجتماع دارای تکامل تاریخی (مارپیچی) هستند. محرک این تکامل، همان طور که گفتیم اتودینامیزم می‌باشد.

۴. نتیجه

در اولین صفحات فصل دیالکتیک، دو قانون اولیه‌ی آن را که عبارت از تغییر و تاثیر متقابل است دیدیم. برای آن که بتوانیم تضاد را مطالعه کنیم مجبور بودیم این دو قانون را بدانیم، زیرا تضاد است که اجازه می‌دهد بفهمیم نیرویی که محرک «تغییرات دیالکتیکی» است، چیست. همین نیرو است که اتودینامیزم را به وجود می‌آورد.

در اولین فصل مربوط به تحقیق در دیالکتیک، دیدیم علت این که مدتِ زمانی تئوری دیالکتیک تحت سلطه‌ی متافیزیک مانده بود چیست و برای چه ماتریالیزم قرن هجدهم متافیزیکی بود. اکنون بهتر می‌فهمیم که سه اکتشاف مهم قرن نوزدهم بود که به ماتریالیزم اجازه داد، تکامل پیدا کرده و به مرحله‌ی دیالکتیک برسد و برای چه تاریخ این فلسفه اجبار داشت که از این سه دوره بگذرد:

۱. ماتریالیزم باستانی (تئوریهای اتمی)
۲. ماتریالیزم قرن هجدهم (مکانیزم و متافیزیک)
۳. ماتریالیزم دیالکتیک

تصدیق کردیم که ماتریالیزم از علوم زاده شد و با آن بستگی دارد. پس از این سه فصل می‌توانیم درک کنیم تا چه حدی این

بیان صدق می کند. هنگام مطالعه‌ی حرکت و تغییر دیالکتیکی و با شناخت تاثیر متقابل، دیدیم تمام استدلالات ما برپایه‌ی علوم قـرار دارد.

امروزه که تحقیقات علمی به منتها حد خود رسیده، دانشمندان (کـه عمومـا از ماتریـالیزم دیالکتیـک بـی‌اطـلاع هسـتند) گـاهی نمی‌توانند به اهمیت اکتشافات مخصوصی که مـی کننـد، در برابـر مجموع علوم وقوف یابند.

این نقش فلسفه است، چه همان طور که دیدیم وظیفه‌ی فلسفه توجیه کلی عالم و مسایل عمومی است و این وظیفه مخصوصـا بـه عهده‌ی ماتریالیزم دیالکتیک می‌باشد که همه‌ی اکتشافات معین را، از هر علم که باشد، گرد آورده و از آنها (سنتزی) به وجـود آورد و تئوری مشخصی به دست دهد تا همچنان که دکارت می گوید ما را «حاکم و فرمانروای طبیعت» گرداند.

فصل چهارم

قانون سوم: تضاد

۰۱ زندگی و مرگ
۰۲ تبدیل عوامل به ضد خود
۰۳ اثبات، نفی، نفی در نفی
۰۴ ملاحظات
۰۵ جمع (وحدت) ضدین
۰۶ اشتباهات قابل احتراز
۰۷ نتایج عملی دیالکتیک

چنان که دیدیم، دیالکتیک می‌گوید کلیه‌ی عوامل و امور درحال تغییر دایمی بوده، پیوسته تکامل پیدا می‌کنند یا به عبارت دیگر، حرکت دیالکتیکی دارند. (قانون اول)

چون در لحظه‌ای که ما چیزی را مطالعه می‌کنیم، آن چیز نتیجه‌ی یک سلسله تکامل است (یعنی یک رشته تحولاتی که از یک دیگر بیرون آمده) بنابر این دارای حرکت دیالکتیکی است. هرگاه به مطالعه‌ی خود ادامه دهیم، دیده می‌شود که این همبستگی پیشرفتها به طور جبری توسعه یافته، ناگزیر به مرور زمان، به یک حرکت مترقی منجر می‌گردد (هرچند که گاهگاه برگشت می‌کند). ما این تکامل را «تاریخی» یا «مارپیچی» نامیدیم و دیدیم که این تکامل از دینامیزم خود به خود حاصل می‌شود. اکنون به شناسایی قوانین دینامیزم می‌پردازیم. این قانون که اجازه

می‌دهد هر تحولی از دیگری بیرون آید چیست؟ «قوانین حرکت دیالکتیکی» از این جا ناشی می‌شود.

دیالکتیک به ما یاد می‌دهد که هیچ چیز ابدی نیست. هر چیزی در مرحله‌ی آغاز، بلوغ، پیری و پایان می‌باشد. هر چیزی از این چهار مرحله می‌گذرد: پیدایش، بلوغ، پیری، پایان. چرا این طور است؟ چرا هیچ چیز ابدی نیست؟

اینها سئوالاتی است که همیشه انسان بدان رغبت داشته است. چرا باید مُرد! لزوم این مسئله معلوم نیست و انسان در طول تاریخ خود در آرزوی زندگی جاوید بوده است، حتی در قرون وسطی، کوششها شده تا به وسیله‌ی مایعاتی مانند اکسیر زندگی، اکسیر جوانی، بنیاد این مرحله را واژگون سازند.

چرا چیزی که به وجود می‌آید محکوم به فناست! این همان قانون مهم دیالکتیک است که ما به شرح آن می‌پردازیم، منتها برای فهمیدن آن با متافیزیک برابرش می‌گذاریم.

۱ • زندگی و مرگ

هر امری از نظر متافیزیک به طور جداگانه و به خودی خود مشاهده می‌شود، و چون متافیزیک به این طریق مسایل را مطالعه می‌کند، همه چیز را یک طرفه و از یکسو ملاحظه می‌کند. به همین لحاظ کسانی را که امور را یک طرفه می‌نگرند باید متافیزیسین شمرد. از جمله وقتی یک نفر متافیزیسین زندگی را بررسی می‌کند، در واقع این پدیده (فنومن) را با چیز دیگر ربط نمی‌دهد. او زندگی را به خودی خود و برای زندگی می‌نگرد، یعنی یک طرفه. و زندگی را فقط از این یک نظر می‌شناسد. در مورد مرگ نیز، همین طورعمل می‌کند، به این معنی که مرگ را

هم از همان نقطه نظر مرگ نگاه می کند و این طور نتیجه می گیرد که: زندگی، عبارت است از زندگی، و مرگ هم مرگ؛ بین این دو امر هیچ گونه اشتراک و ارتباطی قایل نیست، چون زندگی و مرگ دو مسئله‌ی متناقضی هستند که کاملا با یکدیگر مغایرت دارند، پس نمی‌توان در عین حال هم زنده بود و هم مرده.

توجیه این امور بر این قیاس، عملی است ساختگی. چنانچه این دو موضوع از نزدیک بررسی شوند، دیده خواهد شد که این دو را نمی‌توان به این خشکی ازهم جدا ساخت و جلوی هم دیگرگذاشت، زیرا تجربه و حقیقت به ما نشان می‌دهد که مرگ ادامه زندگی است. آیا امکان دارد که زندگی هم ازمرگ ناشی شود؟ آری. زیرا عناصری که در وجود مرده یافت می‌شود، فقط تغییر شکل یافته به موجودات دیگری حیات می‌دهد و یا این که خاک را پُر حاصل می گرداند. در بسیاری موارد مرگ به سایر موجودات زندگی می‌بخشد و به حیات اجازه‌ی بروز می‌دهد. درمثال موجود زنده شرح دادیم که زندگی حاصل مرگ و میرگروهی سلول ونشو ونمای گروهی دیگر است[۳۶].

پس زندگی و مرگ از هم جدا نبوده، پیوسته به یک دیگرتبدیل می‌شود و درکلیه‌ی امور اگر بررسی شود در همه جا این قانون مهم به اثبات می‌رسد و مشاهده می‌شود که: امور به شکل تضاد خود در می‌آیند.

۰۲ تبدیل عوامل به ضد خود

به طور مثال هرگاه صحیح و غلط را در نظر بگیریم، ما فکر می کنیم که: بین این دو هیچگونه وجه مشترکی وجود ندارد. صحیح، صحیح است، غلط هم، غلط.

این همان نقطه نظر «یک جانبه» است که دو چیز مخالف را به طور قطع ازهم جدا می‌کند و مرگ و زندگی را کاملا مغایر یک دیگرمی‌داند. ولی مثلا دیده شده که می‌گوییم: «ها، باران گرفت» و بسا شده که حرف ما تمام نشده باران می‌ایستد. این جمله‌ی ما در وقت شروع صحیح بوده است منتها بعدا تبدیل به اشتباه شده است. یونانیها به این نکته توجه داشتند و می‌گفتند برای اجتناب از اشتباه باید دم فروبست همین طور اگر مثال سیب را بگیریم. دیده می‌شود به سیبی که روی زمین افتاده می‌گوییم «چه سیب رسیده‌ای» و حال آن که چندیست که این سیب روی زمین مانده و شروع به گندیدن کرده است. صحیح، به این شکل، تبدیل به غلط و خطا می‌شود.

علوم نمونه‌های چندی به ما نشان می‌دهد. قوانینی که سالهای متمادی به عنوان «حقیقت» شناخته می‌شده، در یک آن، به موازات پیشرفتهای علمی به صورت «خطا» درآمده است.

پس مشاهده می‌شود که حقیقت به خطا تبدیل می‌شود. باید دید آیا اشتباه نیز به درست تبدیل می‌گردد؟

در آغاز تمدن بشر، انسان و به خصوص مصریها تصور می‌کردند که طلوع و غروب خورشید نتیجه‌ی جنگ و کشمکش بین خدایان است، این پندار از آن جهت غلط شناخته می‌شود که حرکت خورشید را اثر جنگ خدایان می‌دانسته اند و از این رو صحیح است که علوم امروز هم حرکت خورشید را از تاثیر قوای متضاد می‌داند. اکنون ملاحظه می‌کنیم که غلط به طور کامل نقطه‌ی مقابل صحیح نبوده بلکه با هم توام هستند.

پس چطور می‌شود که امور به صورت مخالف خود درآیند! اگر زندگی فقط خودش باشد، یعنی صد در صد عبارت از زندگی

باشد، دیگر برای مرگ محلی باقی نمی‌ماند و چنان چه مرگ هم صد درصد مرگ باشد، چگونه امکان دارد که این دو امر با هم بیامیزند! بنابر این زندگی در یک قسمت آمیخته به مرگ است ومرگ نیز قسمتی از حیات را شامل است.

هرگاه به دقت ملاحظه شود، دیده خواهد شد که موجود زنده ازسلولهایی تشکیل شده که همیشه تجدید می‌شوند و در یک جا از میان می‌روند و به وجود می‌آیند. در یک موجود زنده همیشه سلولها می‌میرند و نشو ونما می‌کنند. پس آن وجود زنده محتوی مرگ و زندگی است، از جمله می‌دانیم که آدم مرده ریش در می‌آورد، ناخنها و گیسویش به نشو و نمای خود ادامه می‌دهد. همین مسئله کاملا مشخص می‌سازد که زندگی در مرگ ادامه دارد.

در اتحاد شوروی به طریق مخصوصی خون آدم مرده را جهت انتقال به شخص زنده ذخیره می‌کنند. به این ترتیب با خون مرده، کسی را که در راه مرگ باشد حیات می‌بخشند. بالنتیجه می‌توان گفت که زندگی در دل مرگ وجود دارد.

«بنابر این زندگی عبارتست از تضادی که در نفس امور وجود دارد و پیوسته جلوه کرده و تغییرمی‌کند، آن جا که این تضاد از بین برود، زندگی نیز به پایان می‌رسد و مرگ بروزمی‌کند.»[۳۷]

از اینرو نه تنها امور به یکدیگر تبدیل می‌شوند، بلکه هیچ امری به تنهایی و همان که هست نمی‌ماند، و عبارت از چیزی خواهد بود که شامل ضد خودش نیز هست، هر چیزی آبستن ضد خود می‌باشد. امور عالم در عین حال هم خود و هم ضد خود هستند.

یک قضیه را اگر به شکل دایره فرض کنیم. یک قوه داریم که آن را بسوی قوای حیاتی میراند، به این ترتیب که از داخل به

خارج فشار میآورد (انبساط Expression) و در عین حال، قـوای دیگری وجود دارد که آنرا به جهتـی دیگـر مـی‌کشـاند، یعنـی بـه طرف مرگ. بـه ایـن صـورت کـه از خـارج بـه مرکـز فشـار وارد می‌کند (انقباض Compression) بنابر ایـن درون هـر چیـزی را قوای مخالف گرفته است، قوای متضاد.

این قوا با هم چه معامله‌ای می‌کنند؟ بـا هـم در جنـگ هسـتند. پس هـیچ چیـزی از قـوه‌ی یـک جانبـه، حرکـت نمـی‌کنـد، بلکـه درحقیقت، هر حرکتی ناشی از قوای مخالف می‌باشد که از جهات مخالف وارد می‌شود، یکی از جهت ثبات، یکی از جهت نفی، یکی از طرف زندگی و یکی از طرف مرگ.

غرض از اثبات و نفی امور چیست؟

در زندگی قوایی وجود دارند که حاوی زندگی بوده، متمایل به اثبات قوای حیاتی هستند. از طرفی هم در کالبـد، Organism زنده نیز قوایی موجود است که متمایل بـه نفـی مـی‌باشـد. در هـر چیزی قوای جانبِدار اثبات و نفی وجود دارد و بین اثبات و نفی، تضاد موجود است.

پس دیالکتیک متوجه‌ی تحـول اسـت، اینـک بایـد دیـد چـرا تحول دست میدهد؟ زیرا که هیچ چیزی با خـود سـازگار نیسـت و بین قوای موجـوده در آن کشـمکش اسـت، چـون آن قـوا متضـاد هستند.

سومین قانون دیالکتیک این جاست. تحول و تغییر امور از آن جهت است که دارای تضاد میباشد.

اگر ما مجبوریم گاهگاه کلماتی به کار بـریم کـه کـم و بـیش دشوار است (ازقبیل دیالکتیک ـ اتودینامیزم). و با اصطلاحاتی که بر حسب ظاهر مخالف منطق عادی است و فهم آنهـا مشـکل اسـت،

برای آن نیست که ما خواسته باشیم مطالب را پیچیده کنیم و روش فلاسفه‌ی بورژوازی را پیش گیریم، نه. اما هر چند که این رساله مقدماتی است، خواهان آن است که تا حد امکان کامل باشد و اجازه دهد به دنبال آن کتب فلسفی مارکس، انگلس و لنین که این اصطلاحات را به کار برده‌اند، مطالعه و به آسانی فهمیده شود.

۳• اثبات، نفی، نفی در نفی

قبلا باید متذکر بود که تضاد درگفتگوی عادی آن است که مثلا جایی که باید گفت «آری» بگویید «نه»، ولی تضادی که مورد مطالعه ماست ورای آن است. این تضاد را دیالکتیکی می‌گویند، یعنی تضاد در عوامل طبیعت.

آن جا که صحبت از تضاد موجود در شرایط سرمایه‌داری است، منظورآن نیست که درباره‌ی پاره‌ای مسایل گروهی با هم مخالف هستند، غرض اصلی آن است که در نفس اجتماع و امور مربوطه‌اش تضاد موجود است، یعنی واقعا درآن جامعه قوایی یافت می‌شوند که با هم مبارزه دارند. از یک سو قوایی متمایل به اثبات است (بورژوازی) که می‌خواهد طبقه‌ی خود را محافظت کند، از سوی دیگر، دومین قوای اجتماعی (پرولتاریا) که مایل به فنای طبقه بورژوازی است. پس در امور آن اجتماع تضاد وجود دارد زیرا که بورژوازی نمی‌تواند بدون ایجاد کردن ضد خود (پرولتاریا) زندگی کند. چنان که مارکس می‌گوید:

«بورژواری پیش از هر چیز گورکنان خودش را ایجاد می‌کند.»

اگر بورژوازی بخواهد از این بند رهایی یابد، بایستی از روش خود در قبال پرولتاریا سر باز زند و این امر یعنی نفی خود.

به طور مثال، هرگاه تخمی را که زیر مرغ است، درنظر بگیریم، دیده میشود که در تخم نطفه‌ای هست که در هوای مساعد وشرایط مخصوص نشو ونما پیدا می‌کند. این نطفه در حین رشد جوجه می‌شود. به این ترتیب نطفه، به منزله‌ی تخم است. به خوبی دیده می‌شود که در داخل تخم دو قوه موجود است، یکی آن که می‌خواهد تخم را به حالت خود نگه دارد و دیگری قوه‌ای که مایل است تخم را تبدیل به جوجه کند. از این رو تخم با خودش سازگار نیست. هر امری بر همین منوال است.

فهم این نکته به ظاهر مشکل است، زیرا که ما با استدلالهای متافیزیکی خو گرفته‌ایم. به همین جهت باید کوشش کرد تا توجه به واقعیت امور عادت ما شود.

چیزی که از نفی مشتق شود حالت اثبات پیدا می‌کند. جوجه اثباتی است که از نفی تخم خارج می‌شود. این یکی از مراحل تکامل است. مرغ از تغییر شکل جوجه به وجود می‌آید و در خلال این تحول بین قوایی که می‌خواهند جوجه را به همین حال نگه دارند و قوایی که می‌خواهند جوجه را به مرغ تبدیل کنند تضاد و کشمکش است.

مرغ نفی جوجه است و جوجه به نوبه‌ی خود محصول نفی تخم می‌باشد.

پس مرغ، نفی در نفی است و این شیوه‌ی عمومی تکامل دیالکتیکی است:

۰۱ اثبات، که تز نام دارد (حکم)

۰۲ نفی، آنتی تز، (ضد حکم)

۰۳ نفی در نفی، سنتز

ماحصل تکامل دیالکتیکی در این سه کلمه گنجیده است. این

کلمات به منظور نشان دادن همبستگی تحولات و مشخص کردن آن است که هر تحولی محصول انهدام تحول پیشین است.

این انهدام را ما نفی می‌نامیم، جوجه نفی تخم است، زیرا در هنگام پیدایش، تخم را می‌شکند. خوشه‌ی گندم نفی ساق گندم است، سپس به گیاه تبدیل می‌شود و گیاه نیز به نوبه‌ی خود سُنبله داده خوشه می‌آورد. خوشه در حکم نفی گیاه است و به عبارت دیگر نفی منتفی است.

ملاحظه می‌شود که نفی دیالکتیکی، به طورخلاصه همان انهدام است. نفی چیزیست که از بین می‌رود و منهدم می‌گردد.

سوسیالیزم نفی کاپیتالیزم است.

کاپیتالیزم نفی فئودالیزم است.

و فئودالیزم نفی برده‌داری بوده است.

درباره‌ی تضاد، گفتیم که ین تضاد معمولی و تضاد منطقی تفاوت است. اکنون نیز باید دانست که نفی درکلام که به معنای «نه» می‌باشد با نفی دیالکتیکی که «انهدام» را می‌رساند اختلاف دارد.

حالا که غرض از نفی، انهدام است، تصور نشود که هر نوع انهدامی نفی خواهد بود، منظور ما همان انهدام دیالکتیکی است. بنابر این، وقتی حشره‌ای را له کنیم این عارضه حاصل انهدام (نفی) خودش نمی‌باشد.

این انهدام محصول یک تحول اتودینامیک نیست، بلکه نتیجه‌ی یک تغییر کاملا مکانیکی است.

انهدام در صورتی نفی خواهد بود که از اثبات؛ نتیجه و ناشی شده باشد.

تخمی که زیر مرغ است خودش اثبات است و نفی خود را

پرورش می‌دهد، تا آن که جوجه شود و جوجه شاخص انهدام است، زیرا تخم را سوراخ می‌کند و پوست آنرا می‌شکند، به این معنی که تخم را نفی می‌کند.

جوجه خود محتوی دو قوه‌ی مخالف است: «جوجه» و «مرغ».

در حین توسعه‌ی تکامل، جوجه به مرغ تبدیل می‌شود و مرغ چندین تخم می‌کند که نفی درنفی درهمین جاست. از این تخمها یک سلسله تکاملات تازه شروع می‌گردد.

در گندم نیز، یک اثبات، یک نفی و بالاخره یک نفی در نفی مشاهده می‌شود.

ماتریالیزم را هم مانند این چند مثال تجزیه می‌کنیم. درآغاز امر، فلسفه‌ی مادی که ابتدایی است، به علت داشتن نواقص، نفی خود را ایجاد می‌کند (ایده‌آلیزم). ایده‌آلیزم که منکر فلسفه‌ی مادی قدیم می‌شود، خود به دست فلسفه‌ی جدید یعنی ماتریالیزم دیالکتیک، نفی می‌شود. به این دلیل که به موازات پیشرفت علوم، آن فلسفه تکامل پیدا کرده، انهدام ایده‌آلیزم را تسریع می‌کند. پس در مورد فلسفه هم قانون فوق صادق بوده و حالات، اثبات، نفی و نفی درنفی را طی کرده است.

در تکامل جامعه نیز این مراحل وجود دارد.

در مرحله‌ی اول، جامعه کمون ابتدایی است، یعنی جامعه‌ی بدون طبقات است که مبتنی برمالکیت اشتراکی زمین می‌باشد. ولی این شکل مالکیت مانع تکامل تولید می‌شود و به این طریق نفی خود را ایجاد می‌کند یعنی: جامعه‌ی طبقاتی که بر مالکیت شخصی و استثمار انسان از انسان استوار است.

این جامعه نیز نفی خود را می‌پروراند. چه توسعه‌ی شگفت

وسایل تولید ایجاب می کند که تقسیم جامعه به طبقات و مالکیت فردی نفی گردد، بدین طریق ما به نقطه‌ی اولیه باز می گردیم و به لزوم جامعه‌ی کمونیستی می‌رسیم. منتها باید توجه داشت که کاملا به آن مرحله نمی‌رسیم، بلکه درسطح بالاتری قرار می گیریم، به این ترتیب که در دوره‌ی اول، ما دارای تولید خُرد بودیم، ولی در این دوره قادر به تولید کلان و سرشار هستیم. و چون در تمام این مثالها، به نقطه‌ی بالای نخست بر میگردیم. مرحله‌ی (تکامل مارپیچی) به وجود می آید.

ملاحظه می کنیم که قانون عمده‌ی دیالکتیک تضاد است و تکامل محصول جنگ قوای متضاد است و نه تنها امور به هم دیگر تبدیل می گردند، بلکه هر امری به ضد خود بدل می‌شود. هیچ امری با خود هم‌آهنگی ندارد. زیرا درون آن را تضاد اشغال کرده است.

خوب باید متوجه بود که اثبات، نفی و نفی در نفی خلاصه‌ای است از تکامل دیالکتیکی و نباید خود را خسته کرد تا در هر باب این سه مسئله را جمع کرد، چه این هر سه در هر چیزی مشاهده نمی گردد، ممکن است گاهی یکی و زمانی دیگری مشاهده شود و علت این موضوع آن است که در پاره‌ای امور تکامل تمام نشده است. بنابر این نمی‌باید منتظر بود که در هر امری تحولات به طریق بالا و به طرز مکانیکی ملاحظه شود، تنها کافی است بدانیم که مهمترین قانون دیالکتیک تضاد است.

۴۰ ملاحظات

تا کنون دانستیم که دیالکتیک عبارتست از روش تفکر، استدلال و تحلیل قضایا و اجازه می‌دهد که مشاهدات و مطالعات به

طور صحیح انجام گیرد زیرا روش مزبور ما را وادار می‌کند ریشه‌ی هر چیزی را یافته تاریخ آنرا کشف کنیم.

شک نیست که روش قدیمی تفکر (ایده‌آلیزم) چنان که دیدیم، در زمان خود مورد نیاز بوده است. ولی باز باید تکرار کرد که مطالعه براساس روش دیالکتیک، فقط ملاحظه‌ی این نکته است که آن چه به ظاهر ثابت است، مجموعه‌ایست ازیک سلسله پیشرفت و تکامل که دارای آغاز و پایان است. همان طور که انگلس می‌گوید دیالکتیک عبارتست از مطالعه‌ی این امر: «هرچیزی، با وجود حوادث ظاهری و بازگشتهای منظمی که به عقب دارد، سرانجام به یک تکامل دامنه‌دار می‌رسد».

تنها دیالکتیک است که اجازه‌ی فهم تحول و تکامل امور را به ما می‌دهد و به ما می‌فهماند که مسایل کهنه محکوم به انهدام بوده مسایل نو پدید می‌آیند. تنها دیالکتیک به ما می‌فهماند که در عالم هر امری دستخوش تحولات است و با تغییر و تبدیل آنها و وجود تضاد این تحولات را به ما نشان می‌دهد. استنباط دیالکتیکی، تکامل طبیعی امور را نتیجه‌ی کشاکش دایمی قوای مخالف و اصول متضاد می‌داند. پس اولین قانون دیالکتیک مشاهده‌ی حرکت و تغییر (هیچ چیز به شکل خود باقی نمی‌ماند، هیچ چیز درجای خود ساکن نیست) به دو جهت صحیح است، یکی ازجهت تبدیل امور به یکدیگر و دیگری به جهت تبدیل عوامل به اضداد آنها. بعد ازآن تضاد مهمترین قانون دیالکتیک است. ما در بررسی خود دیدیم که از نظر دیالکتیک تضاد چیست، منتها باید متوجه بعضی مشخصات بود و از پاره‌ای خطاها احتراز جست. قطعی است که در قدم اول باید به این حقیقت عادت کنیم که امور به اضداد خود تبدیل می‌گردند.

این سخن به تمیز و شعور ما برمی‌خورد و ما را دچار حیرت می‌کند. علت این امر آن است که ما به طرز کهنه‌ی تفکر متافیزیکی عادت کرده‌ایم این را هم دیدیم که دلیل آن چه بود. به طور مشروح با ذکر چند مثال ملاحظه کردیم که در واقع این تضاد وجود دارد و دیدیم که برای چه امور به صورت اضداد خود درمی‌آیند. در نتیجه می‌توان گفت و تصدیق کرد که کلیه‌ی امور به یک دیگر تبدیل می‌شوند، همه تغییر می‌کنند و تکامل دارند، به این علت که خود شان متضاد هستند و ضد خود را می‌پرورند و شامل اضداد هستند.

۰۵ وحدت ضدین

هر چیزی مجموع اضداد است.

قبول این مسئله در بدو امر جاهلانه بنظر میرسد. معمولا فکر می‌کنند یک چیز با ضد خودش چه وجه اشتراکی می‌تواند داشته باشد؟ ولی برای دیالکتیک هر چیزی در عین حال، هم خودش است هم ضد خود، هرچیز مجموع اضداد است این مطلب را باید خوب تشریح کرد.

یک نفر متافیزیسین، جمع ضدین را غیر ممکن می‌داند. او هر چیز را یک تکه می‌بیند که همه‌اش جور است و هم‌آهنگ و حال‌آن که ما عکس آن را قبول داریم. چه می‌دانیم که هر چیزی از دو قسمت ساخته شده: خود و ضد خود، و درون آن را دو نیرو گرفته است که با هم درجنگ وستیز هستند، به این دلیل که با خود سازگار نیستند و می‌خواهند یک دیگر را نفی کنند.

هرگاه مثال دانش و جهل را بگیریم، از لحاظ متافیزیک این دو امر با یک دیگر مخالف بوده و هر یک ناقض دیگری است.

آن که جاهل و نادان است دانشمند و فهمیده نخواهد بود و کسی که دانا است نادان نیست.

اما مطالعه‌ی امور به ما نشان می‌دهد که نمی‌توان عوامل متضاد را به این خشکی از هم جدا کرد و آنطور که آنها تصور می‌کنند هیچ گاه دو عامل به این شدت، با هم مخالف نیستند. چرا که می‌دانیم در آغاز امر، جهل حکم فرما بوده است. سپس علم فرا رسیده، یعنی که جهل به علم تبدیل شده است (به ضد خود) هیچ جهلی خالی از علم نیست. جهالت صد درصد وجود ندارد. یک فرد، هر چند جاهل باشد، دست کم اشیا و خودش را می‌شناسد، جهل کامل هرگز دیده نشده است. جهالت همواره در یک قسمت به دانش آمیخته است. علم نیز با جهل مخلوط است. پس این که هر چیز با ضد خود ممزوج است درست است. اکنون علم را ببینیم، آیا علم صد درصد وجود دارد؟ نه، همیشه انسان پاره‌ای مسایل را نمی‌داند.

لنین می گوید: «موضوع دانش پایان نمی‌گیرد» و منظور آن است که انسان همواره با مسایلی روبرو می‌شود که باید بیاموزد. علم کامل وجود ندارد. هر علم و هر دانشی در قسمتی به جهل آمیخته است.

آنچه که حقیقت دارد، جهل و دانش نسبی است، یعنی مخلوط دانش و جهل.

این مثل شامل تبدیل امور به اضداد خود نیست، بلکه همان وجود داشتن اضداد را نشان می‌دهد، یعنی جمع ضدین.

مثالی که قبلا از زندگی ومرگ و صحیح و غلط زدیم، می‌توانیم تکرار کنیم. در این امور نیز مانند همه چیز جمع ضدین وجود دارد، به این معنی که هر چیزی در عین حال خود و ضد

خود می‌باشد. این جاست که انگلس می گوید:

«هرگاه همیشه به این ترتیب به تحقیق بپردازیم، برای همیشه بحث در مسایل قطعی و حقایق ابدی از میان می‌رود، و بدین خاصیت ایمان حاصل می‌شود که الزاما جمله‌ی اطلاعات موجوده محدود و به شرایطی بستگی دارد که امکان دسترسی به آن را فراهم کرده است و از این پس بر خلاف متافیزیک مُندرسی که هنوز رایج است کسی مفتون اصول خشکیده (تباین و تناقص و عدم قابلیت اختصار) نمی‌شود، و تناقضی که بین درست و خطا، خوبی و بدی، یکسانی و تغییر و سرنوشت و قضا می‌بینند مردود می‌شود و دانسته خواهد شد که این امور متباین تنها جنبه‌ی نسبی دارند و آن چه که امروز درست شناخته می‌شود، یک جنبه‌ی غلط مخفی دارد که بعد ها بروز می کند. همانطور که چیزهای غلطِ امروز، روزی دارای جنبه‌های صحیحی بوده است و در پرتو آن می توانسته است خود را صحیح جلوه دهد.»

۰۶ اشتباهات قابل احتراز

این قانون بزرگ دیالکتیک باید خوب تشریح شود تا ازهرگونه سوء تفاهم جلوگیری گردد. بیش از هر چیز باید از تعبیر مکانیکی این قانون احتراز جست، نباید فکر کرد که در هر علمی، حق از باطل یا صحیح از غلط «بیشتر» است.

هرگاه این قانون بدین گونه توجیه شود، باید به کسانی حق داد که می گویند در هر عقیده یک قسمت درست و یک قسمت نادرست است و اگر «قسمت غلط آن را بیرون کنیم، قسمت صحیحش باقی خواهد ماند، یعنی قسمت خوب آن می‌ماند.» در پاره‌ای محافل، که ادعای مارکسیزم دارند، این طور حرفها زده

می‌شود و پیش خود فکر می‌کنند که مارکسیزم در آن قسمت که نشان می‌دهد سرمایه‌داران، کارخانه‌داران، بانکها و انحصارگران بزرگ، زندگی اقتصادی جامعه را در مشت گرفته‌اند و به طرز ناشایسته‌ای اداره می‌کنند، صحیح می‌گویند، ولی آن جا که جنگهای طبقاتی را روشن می‌کند راه خطا می‌رود. پس اگر تئوری جنگهای طبقاتی را رها کنیم آن وقت اصول خوبش باقی می‌ماند.

به علاوه می‌گویند مارکسیزم در مطالعات اجتماعی حق می‌گوید و درست می‌رود، ولی چرا دیالکتیک را با آن مخلوط کنیم؟ اینها قسمت غلطی است که اگر برداشته شود، مارکسیزم مصفا و کامل خواهد بود. اینها نمونه‌ای است از توجیه مکانیکی «وحدت ضدین».

مثال دیگری می‌زنیم: پرودن Proudhon پس ازخواندن تئوری ضدین، به این فکر رسید که در هر چیز دو جنبه‌ی خوب و بد وجود دارد. در جامعه‌ای که دارای دو قطب بورژوازی و پرولتاریا باشد، این دو جنبه نیز دیده می‌شود. پس اگر قسمت بد آن را برداریم (پرولتاریا را) جامعه خوب و اصلاح می‌شود. روی این نظر «قانون اعتبار» خود را وضع کرد تا طبقه‌ی پرولتاریا را به خرده مالکین تبدیل کند، یعنی وسایلی فراهم شود که همه‌ی این طبقه به مالکیت برسند و جمله بورژوا شوند تا در نتیجه، جامعه اصلاح گردد.

باید دانست که بدون بورژوازی، پرولتاریا به وجود نمی‌آید و بورژوازی نیز وابسته به پرولتاریا می‌باشد، اینها دو ضدی هستند که جدا شدنی نیستند. این وحدت ضدین جنبه‌ی درونی دارد و یک حقیقت است، حاصل جمع نیست و تجزیه پذیر نمی‌باشد و

برای حذف کردن ضدین کافی نیست که آنها از هم جدا شوند. در اجتماعی که بر استثمار انسان از انسان استوار است اجبارا این دو طبقه‌ی متضاد وجود خواهند داشت: بورژوازی ـ پرولتاریا. برای از بین بردن جامعه‌ی سرمایه‌داری و طبقات، باید هر دو طبقه از جامعه کسر شود تا به افراد آزاد اجازه داده شود جامعه‌ای کامل‌تر فراهم سازند، چه از نظر مادی و چه از نظر معنوی، یعنی به سوی کمونیزم و حد اعلای آن پیش روند، نه آن که به قول دشمنان ما کمونیزمی به وجود آید که به «بی‌نوایی همگانی» انجامد.

پس وقتی وحدت ضدین را در موضوع معین با مطالعات خود، ملاحظه و بررسی بکنیم، باید کمال دقت را داشته باشیم. از جمله، باید برحذر بود که در هر جا به سراغ نفی در نفی یا پی وحدت ضدین بود. به طور کلی معلومات ما بسیار محدود است و شاید ادامه‌ی این روش ما را به بن‌بست بکشد.

اصل اساسی آن است که: دیالکتیک و قوانین آن ما را وا میدارد که امور عالم را برای کشف تکامل، قواعد و تضاد آنها بررسی کنیم. پس مطالعه‌ی وحدت ضدین در امور لازم است و همین به آن جا می‌کشد که بگوییم یک اثبات هیچ وقت اثبات نیست، زیرا خود در قسمتی محتوی نفی خود می‌باشد و به این نتیجه می‌رسیم که علت تغییر شکل امور داشتن قوای منفی است. نفی بمنزله‌ی «محّلل» امور است، اگر آن نبود تغییری در جهان حاصل نمی‌شد. چون هر چیز تغییر پذیر است، پس به طور قطع حاوی یک اصل خلل‌پذیر است. تحول امور بهترین دلیل وجود چنین اصلی است ولی کشف این اصل، بدون تحقیق دقیق هر قسمت از امور امکان ندارد زیرا همه به یک شکل نیست.

۷. نتایج علمی دیالکتیک

دیالکتیک به ما می‌آموزد که در عمل نباید امور را یک طرفه نگریست بلکه باید هر دو جانبش را متوجه بود. هرگز درست را بدون اشتباه وعلم را بدون جهل نباید در نظر گرفت. بزرگترین خطای متافیزیک آنست که فقط یک جانب قضایا را می‌بینند و قضاوت یکطرفه می‌کند و اگر ما در زندگی زیاد اشتباه می‌کنیم به همین دلیل است که معمولاً قضاوت ما یکجانبه است:

آن جا که ایده‌آلیزم می‌گوید جهان تنها ساخته‌ی تصورات ماست، باید قبول کرد که در واقع چیزهایی هست که فقط در تصور ما وجود دارد و در حقیقت امر هیچ است. این گفتارصحیح است. ولی ایده‌آلیزم یک طرفه رای می‌دهد و تنها یک روی قضایا را می‌بیند و ابداع چیزهایی را که وجود ندارند از انسان می‌بیند، اما اینطور نتیجه می‌گیرد که خارج از ذهن ما هیچ چیز وجود ندارد (و حال آنکه درباره‌ی ذات باری همین کلام خود را فراموش می‌کند. م) ایده‌آلیزم وقتی این استعداد ذهنی ما را بیان می‌کند درست می‌گوید، ولی مصداق تجربی آن را هم زیر پا می‌گذارد، و فقط از آن طرف نگاه می‌کند.

ماتریالیزم متافیزیکی نیز دچار چنین اشتباهی است و تنها یک روی مسایل را نگاه می‌کند و جهان را به منزله‌ی یک دستگاه ماشینی می‌پندارد.

مکانیک وجود دارد یا نه؟ البته! آیا نقش مهمی را بازی می‌کند یا نه؟ قطعا! پس در این قسمت حق به‌جانب ماتریالیزم متافیزیکی است ولی آن جا که همه چیز را فقط حرکت مکانیکی می‌داند راه خطا می‌رود. معمولاً ما استعداد آن را داریم که هر چیزی (امور و اشخاص) را یک طرفه بنگریم. وقتی راجع به

رفیقی قضاوت می‌کنیم، برحسب عادت یا از نیکی یا از بدی او می‌گوییم. حال آن که بایستی این هردو را جمع کرد و گرنه شناسایی او ناقص خواهد بود. آن رفیق مجموع این دو صفت است و نباید اینها تجزیه شوند. در سیاست علمی شیوه‌ی قضاوت یک جانبه منجر به تعصب مرامی میشود. بر فرض اگر یک نفر مخالف که در سازمانهای ارتجاعی است با ما روبرو شود او را روی حساب رهبران آن سازمان قضاوت می‌کنیم، درصورتی که ممکن است او فردی بینوا باشد که از حزب خود ناراضی و عصبانی است و ما نباید او را به چشم پیشوایان و اربابان بزرگ بنگریم. همین طور است وقتی راجع به خود ارباب‌ها فکر می‌کنیم، باید دانست که تنفر ما از ایشان مربوط به شرایط کنونی جامعه است و در شرایط اجتماعی آینده اینها نیز تحت تاثیر شکل و سازمان جامعه تغییر پیدا می‌کنند (باید متوجه بود که این تغییر ناشی از اپورتونیزم نباشد. م) با توجه به وحدت ضدین، همواره ما خواهیم توانست جوانب امور را ملاحظه کنیم. مثلا خواهیم دید که فلان فرد فاشیست یک جنبه‌ی فاشیستی دارد و یک جنبه‌ی کارگری، یعنی خود او دستخوش تضاد است. آن گاه در صدد بر می‌آییم بدانیم که چرا او به این تشکیلات پیوسته است و به علاوه باید دید چرا نباید به آن جا بپیوندد. به این ترتیب خواهیم توانست، بدون تعصب قضیه را حلاجی کنیم. پس ما باید به طریق دیالکتیکی هر چیزی را ازکلیه‌ی جهات ممکنه بررسی کنیم.

برای ختم مقال و نتیجه‌گیری باید گفت: امور از آن جهت تغییر می‌کنند که محتوی ضد خود هستند. اضداد با هم درجدال هستند و ازاین کشمکشها تغییرات حاصل می‌شود بنابر این تغییر و تحول راه حل این مجادله است.

درون سرمایه را این تضاد فرا گرفته است که پرولتاریا بر علیه بورژوازی بجنگد این جدال موجب تغییر می‌شود و در نتیجه برای ختم غایله، تحول جامعه‌ی سرمایه‌داری به جامعه‌ی سوسیالیستی اجباری است. آن جا که تضاد باشد تحول و حرکت قطعی است.

تضاد عبارتست ازنفی اثبات و مرحله‌ی سوم، یا نفی در نفی، همان راه حل قضایاست، زیرا در این مرحله حقانیت تضاد به اثبات می‌رسد.

پس می‌توان گفت: علوم هریک رشته‌ی خود را مطالعه می‌کند ولی دیالکتیک تحولات کلی امور را بررسی می‌نماید.

انگلس می‌گوید: «دیالکتیک عبارتست از علم کلی‌ترین تحول قوانین» («لودویک فوئر باخ»)

این کتابها را بخوانید:

انگلس: «آنتی دورینگ» (فصل دیالکتیک ـ نفی در نفی).

لنین: «کارل مارکس و اصول عقاید او» (قسمت دیالکتیک).

فصل پنجم

قانون چهارم: تبدیل کمیّت به کیفیت

۰۱ اصلاحات (رفورم) یا انقلاب؟
الف، استدلال سیاسی
ب، استدلال فلسفی
ج، استدلال علمی
۰۲ ماتریالیزم تاریخی
۰۳ تاریخ چگونه توجیه می‌شود؟
۰۴ تاریخ محصول انسان است

پیش از آن که بستگی دیالکتیک با تاریخ مطالعه شود، لازم است آخرین قانون دیالکتیک را بشناسیم.

پس از مطالعاتی که در موضوع نفی در نفی و وحدت ضدین کردیم این قانون به نظر ما آسان می‌آید. این جا هم، مثل همیشه، مطلب را با چند مثال شروع می‌کنیم.

۰۱ اصلاحات یا انقلاب؟

در مورد مباحث اجتماعی گفته می‌شود، آیا به اصلاحات باید دست زد یا به انقلاب؟ بحث می‌شود که برای تبدیل حکومت سرمایه‌داری به سوسیالیستی و رسیدن به هدف، اصلاحات مداوم کافی است یا آن که تغییر ناگهانی (انقلاب) لازم است؟

در برابر این مسئله آن چه را که اکنون آموختیم بیاد

می‌آوریم: هر تغییر و تبدیلی محصول جنگ قوای مخالف است. علت تکامل هر چیز وجود تضاد داخلی آن است زیرا هر چیزی عبارت است از یک واحد متضاد. جدال اضداد و تغییر امور را از مخالف آنها می‌توان شناخت. آیا این تغییر و تبدیل چگونه صورت می‌گیرد؟ این مساله‌ی تازه‌ایست که ما باید بررسی کنیم.

می‌توان فکر کرد که این تغییر رفته رفته دست می‌دهد. و سیب کال که به سیب رسیده تبدیل می‌شود با یک ردیف تغییرات کوچک جلو می‌رود.

بسیاری از مردم گمان می‌کنند که جامعه کم کم عوض می‌شود و تغییر جامعه‌ی سرمایه‌داری به سوسیالیستی، حاصل جمع یک مشت تغییرات جزئی است. این تغییرات جزئی همان اصلاحاتی است که روی هم رفته ما را به مرحله‌ی جامعه‌ی سوسیالیستی می‌رساند.

این تئوری (فرضیه استدلالی) همان است که بنام رفورمیزم (اصلاح طلبی) خوانده می‌شود. کسانی که طرفدار چنین روشی باشند، رفورمیست نام دارند یعنی اصلاح طلب، و باید در نظر داشت که این جماعت فکر می‌کنند فقط اصلاحات کافی است، و مجموع این اصلاحات است که به طور محسوسی جامعه را تغییر می‌دهد. ببینیم که آیا این ادعا درست در می‌آید؟

الف، استدلال سیاسی

اگر به عملیاتی که در سایر کشورها شده توجه کنیم، دیده می‌شود هر کجا که در راه اصلاحات قدم گذاشته شده، به نتیجه نرسیده است. تغییر شکل حکومت سرمایه‌داری به سوسیالیستی ـانهدام اصول سرمایه‌داری ـ تنها در کشور اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی، صورت گرفته است. می‌دانیم که این تغییر محصول

اصلاحات تدریجی نبوده و نتیجه‌ی انقلاب است.[۳۸]

ب، استدلال فلسفی

آیا به طور کلی، تغییر شکل امور نتیجه‌ی تغییرات جزئی است و از اصلاحات به وجود می‌آید؟

بازهم به واقعیات می‌نگریم، هرگاه تغییرات و تحولات را بررسی کنیم، می‌بینیم که تا بی نهایت ادامه ندارد، و مداوم نیست. لحظه‌ای میرسد که به جای تغییرات جزئی تغییر با یک جهش ناگهانی صورت می‌گیرد.

زمین را مثال می‌زنیم. در این جا ملاحظه می‌شود که چندی به چند تغییراتی، ناگهانی و به صورت حادثه در می‌آید. در دوره‌ای که بنام قبل از تاریخ معروف است، مرحله‌ایست بنام عصر شکار که در آن مردم حیوانها را شکار می‌کردند و پوستشان را می‌پوشیدند و گوشتشان را می‌خوردند.

کم کم، در سطح زمین تغییراتی حاصل می‌شود و دوره‌ای که در تورات بنام طوفان نوح و در علوم بنام دوره‌ی باران‌های سیلابی معروف است تمدن عصر شکار را خراب می‌کند. باقیمانده‌ی مردم آن زمان به غارها پناهنده شده و نوع زندگی آنها کاملا تغییر می‌کند.

می‌بینیم که زمین و تمدن دچار یک تغییر و تحول ناگهانی می‌شود که از حوادث طبیعی زمین ناشی شده است.

در تاریخ اجتماعات نیز تغییرات تند و ناگهانی (انقلاب) مشاهده می‌گردد.

امروزه حتی کسانی که از دیالکتیک بی‌اطلاع هستند می‌دانند که در تاریخ تحولات شدیدی به وقوع پیوسته است ولی تا قرن هجدهم تصور می‌شد که «طبیعت جهش ندارد» و نمی‌جهد. کسی

نمی‌خواست در دنباله‌ی تغییرات، جهش را ملاحظه کند ولی علـوم جدید نشان داد که در کلیه‌ی امور تحولات بـه طـور ناگهـانی فـرا می‌رسد.

امروز، آنهایی که این تحولات تند را نمی‌توانند انکـار کننـد، آن را به تصادفات و حوادث، تعبیر می‌کنند، حادثه آن چیزیست که هم امکان وقوع دارد و هم ممکن است رخ ندهد.

اینان انقلابهای تاریخ بشری را این طـور توجیـه مـی‌کننـد کـه «اینها عبارتند از حوادث».

مثلا از نقطه نظر تاریخ فرانسه، سقوط لوئی شانزدهم و انقلاب کبیر را محصول بی‌کفایتی و بی‌عرضگی لوئی شانزدهم می‌دانند و ادعا می‌کنند که هرگاه او مردی با اقتدار می‌بود انقـلاب صـورت نمی‌گرفت و حتی می‌گویند که هرگاه در وارن خوردن غذایش را زیاد طول نمی‌داد، توقیف نمی‌شد و جریان تاریخ عـوض مـی‌شـد. پس انقلاب فرانسه تصادفی است[۳۹].

دیالکتیک بر عکـس، آگـاه اسـت کـه انقـلاب جبـری اسـت. تغییـرات مـداوم گونـاگونی وجـود دارد کـه وقتـی بـا هـم جمـع می‌شود، موجب انقلاب می‌شود.

ج، استدلال علمی

آب را مثال می‌آوریم. وقتی درجه‌ی حرارت را از صفر بیشتر کرده بـه دو، سـه و تـا نـود و هشـت درجـه بـالا ببـریم، تغییـرات تدریجی و متناوب است، ولی آیا تا بینهایت می‌توان بدین ترتیـب بالا رفت؟ تا نو دو نه درجه هم بالا می‌رویم، اما به صد که رسیدیم تغییری تند و آنی صورت می‌گیرد. آب به بخار تبدیل می‌شود.

اگر از ۹۹ درجه برگـردیم تـا بـه یـک برسـیم ایـن نیـز تغییـر تدریجی و مداوم است ولی باز نمی‌توانیم به این ترتیب تا بینهایـت

پایین برویم، زیرا به صفر که برسیم آب به شکل یخ در می‌آید.

آب از یک درجه حرارت تا نود و نه درجه همواره آب است. تنها اعتدال آن تفاوت می‌کند. این تغییر را کمّی می‌گویند و در برابر «مقدار» است. مثلا گفته می‌شود: «چه مقدار حرارت در آب ذخیره شده» آب که به یخ یا بخار تبدیل می‌گردد، نتیجه‌ی تغییر کمی است که به تغییر کیفی انجامیده است. این دیگر آب (مایع) نیست، یا یخ (جامد) است یا بخار.

تا آن جا که طبیعتِ چیزی تغییر نیافته است، تغییرات آن کمّی است (آب تا وقتی مایع است، تنها درجه حرارت آن تغییر می‌کند) ولی وقتی چنان تغییر کند که طبیعت آن عوض و چیز دیگری شود، آن وقت تغییر کیفی خواهد بود.

بنابر این مشهود است که تکامل کمّی نمی‌تواند همیشه و تا بی‌نهایت ادامه پیدا کند و سر انجام به یک تغییر کیفی مبدل می‌شود. کمّیت به کیفیت تبدیل می‌گردد. این قانون عمومی است، ولی همان طور که قبلاً توصیه شد نمی‌باید تنها پای بند این فرمول مطلق بود. درکتاب آنتی دورینگ انگلس، فصلی است به عنوان «دیالکتیک، کمیّت و کیفیت» در آنجا امثله‌ی بسیاری است دایر بر این که هر چیزی مانند علوم طبیعی حقانیت این قانون را ثابت می‌کند که: «تغییر کمّی در مرحله‌ی معینی ناگهان به یک تغییر کیفی تبدیل می‌شود.»

مثال جدیدی در جلد هشتم دایره‌المعارف فرانسه تألیف ه. والون Wallon زده شده است که به انگلس تأسی می‌کند: «نیروی عصبی یک طفل وقتی جمع شد او را به خنده می‌اندازد، اما اگر همچنان زیادتر شود، خنده به گریه و زاری تبدیل می‌گردد، به این جهت وقتی کودکان عصبانی هستند وخنده‌ی

شدید می کنند، بالاخره به گریه می‌افتند.»

آخرین مثال را هم برای فهم عمیق مطلب می‌آوریم. کسی را در نظر بگیرید که در انتخابات معینی کاندیدا شده است، اگر برای حایز شدن اکثریت، ۴۵۰۰ رای لازم باشد، کسی که دارای ۴۴۹۹ رای هم شود انتخاب نمی‌شود و همان کاندیدی که بود، باقی می‌ماند. اما اگر یک رای اضافه شود، این تغییر کمّی به کیفی تبدیل می‌شود، یعنی کسی که کاندید بود در این مرحله به نمایندگی می‌رسد.

این قانون، مسئله‌ی اصلاحات و انقلاب را برای ما حل می کند.

رفورمیستها به ما می گویند: «شما به سراغ چیزهای غیر ممکنی می‌روید که به عهده‌ی حوادث گذاشته شده است». ولی این قانون به خوبی روشن می کند که چه کسانی پی غیر ممکن می گردند! تحقیق فنومنهای (نمُود یا پدیده) طبیعی و علمی به ما نشان می‌دهد که تغییرات همیشه مداوم نیستند و در لحظه‌ی معینی به تغییرات تند و ناگهانی مبدل میشوند.

پس می‌توان پرسید، در این تغییرات ناگهانی، ما چه نقشی را به عهده داریم؟

ما به وسیله‌ی تطبیق دیالکتیک با تاریخ به این پرسش پاسخ داده مسئله را بسط می‌دهیم.

اینجا ما در آستانه‌ی قسمت معتبر ماتریالیزم دیالکتیک قرار گرفته‌ایم.

۰۲ ماتریالیزم تاریخی

منظور از ماتریالیزم تاریخی چیست؟ حالا که به مفهوم دیالکتیک آشنا شده‌ایم، می‌توان فهمید که ماتریالیزم تاریخی فقط

عبارتست از انطباق ماتریالیزم با جامعه‌ی بشری.

برای درک صحیح این مطلب، بایستی روشن کرد که تاریخ چیست؟

غرض از تاریخ، همان تغییرات و تحولاتی است که در جامعه بروز کرده است. جامعه دارای تاریخ است و پیوسته تحول پیدا می‌کند و حوادث عدیده‌ای را به وجود می‌آورد. این جا این مسئله پیش می‌آید که در صورتی که جامعه در تاریخ خود دستخوش تغییرات است، این تغییرات از کجا پدید می‌آید؟

۰۳ تاریخ چگونه توجیه می‌شود؟

هر کس از خود می‌پرسد: «چرا جنگها تکرار می‌شود؟ انسان باید بتواند درصلح و صفا بسر برد!»

در برابر این پرسشها ما جوابهای ماتریالیستی داریم.

در نظر یک نفر روحانی، جنگ خشم خداوندی است، این جواب ایده‌آلیستی است زیرا برای کشف علت جنگ دست به دامن خدا زده می‌شود. این توجیه جنگ جنبه‌ی ذهنی و روحی دارد. این جا روح موجد تاریخ شمرده می‌شود.

سخن از خداوند نیز جنبه‌ی ایده‌آلیستی دارد. هیتلر هم در «نبردمن» می‌گوید تاریخ کار خداوند است و خدا را شکر می‌کند که زادگاه او را در مرز اتریش قرار داده است.

خدا را مسئول تاریخ کردن، آسان کردن مسئله است، به این نحو که چون از دست انسان کاری ساخته نیست، ما نمی‌توانیم در مقابل جنگ کاری انجام دهیم و باید تسلیم پیش آمد باشیم.

آیا ما می‌توانیم با اصول علمی تن به چنین استدلالهایی بدهیم؟ آیا صحت این گفتار درعمل هم به اثبات می‌رسد؟ هرگز.

در مورد این بحث پیش از هر چیز باید دانست که تاریخ ساخته‌ی خداوند نیست. بلکه کار انسان است.

انسان می‌تواند در تاریخ موثر باشد و می‌تواند از جنگ جلوگیری به عمل آورد.

۰۴ تاریخ ساخته‌ی انسان است

انگلس می‌گوید: «انسان تاریخ خود را می‌سازد، هر کس هر روشی که در پیش گیرد با خواست و وجدان خود به سوی هدف مخصوص پیش می‌رود. ظهور همین خواستها و میلهای متعدد و گوناگون است که پس از حرکت به جهات مختلف، مشی تاریخ را به وجود می‌آورد. بالنتیجه، تاریخ به خواست فردی افراد عدیده‌ی جامعه بستگی پیدا می‌کند. میل به وسیله‌ی عاطفه و انعکاس مشخص و قطعی می‌شود، ولی اهرمهایی که به نوبه‌ی خود به طور مستقیم عاطفه و یا انعکاس را معلوم می‌سازد، انواع مختلف دارد.... باز می‌توان از خود پرسید آن علل تاریخی که به شکل محرک فکر انسانی در می‌آید و بروز می‌کند کدام است.»

این بیان انگلس حاکی از آن است که انسان بر حسب تمایل خود عمل می‌کند و این تمایلات جهت معینی ندارد! پس باید دید این عملیات چه نقشی دارد و شاخص چه چیزی است؟ چرا امیال عموم به یک جهت نمی‌رود؟ پاره‌ای از ایده‌آلیستها هم می‌گویند که عملیات انسان موجد تاریخ است و این عملیات ناشی از امیال افراد است «میل و خواست ما شاخص عمل ماست و میل ما به افکار و احساسات ما بستگی دارد. پس تکامل (پیشرفت) زیرین به دست می‌آید: فکر ـ میل ـ عمل و برای توجیه عمل، جهت مخالف آن که عبارت است از فکر، علتِ موجه شناخته می‌شود.»

اینجا این نکته را گوشزد می کنیم که عمل اشخاص برجسته و بزرگ اصول و افکار آنها قابل انکار نیست، ولی این مسئله باید روشن شود. پیشرفت فکر به میل و میل به عمل بیان این مطلب نیست. این مثل آن است که بعضی اشخاص ادعا می کنند که درقرن هجدهم دیدرو و همکاران او (آنسکلوپدیستها) با انتشار تئوریهای حقوق انسانی در بین مردم و نشر این گونه افکار، میل افراد را ترغیب و جلب کردند تا آن که این تمایلات به انقلاب منجر شد، همان طور که پخش شدن افکار لنین در روسیه و رغبت مردم، انقلاب به پا کرد و این طور نتیجه می گیرند که اگر افکار انقلابی وجود نداشته باشد، انقلاب هم صورت نمی گیرد. این نظریه مدعی است افکار پیشوایان بزرگ قوه‌ی محرکه‌ی تاریخ است. اینها هستند که تاریخ را به وجود می‌آورند.

روزنامه‌ی (آکسیون فرانسز) فرمول معروفی دارد که: «فرانسه را چهل پادشاه درست کرد.» ما می‌توانیم به این جمله مطلب صحیحی اضافه کنیم : «اما شاهانی که فاقد فکر بوده اند!».

ماتریالیزم دراین باره چه نظری دارد؟

دیدیم که بین ماتریالیزم قرن هجدهم و ماتریالیزم جدید، وجه اشتراک وجود ندارد. از جمله آن که ماتریالیزم قدیمی درباره‌ی تاریخ تصوری ایده‌آلیستی داشته است.

انگلس می گوید: «ماتریالیزم سابق، همه چیز را برحسب موجبات عمل می‌سنجد. اشخاص را بر حسب عمل تاریخی‌ای که انجام می‌دهند، به اشراف و غیر اشراف تقسیم می کند و معتقد است کسانی که از اشراف باشند، مغبون می‌شوند و فریب می‌خورند و آنها که غیر از اشراف باشند فاتح می گردند. برای ماتریالیزم کهنه چنین نتیجه می گیرد که مطالعه‌ی تاریخ چیز بنا

کننده‌ی مهمی به ما نمی‌آموزد. اولین ماتریالیزم، در قسمت تاریخ به ما هم چیزی نمی‌آموزد، زیرا که قوای محرکه‌ی فکری را آخرین علل می‌داند و حال آن که بایستی پشت آن را هم بررسی کند.»

پس اگر به طور پوست کنده، ایده‌آلیست باشیم یا بر فرض ماتریالیست نیمه کاره باشیم، این تئوری ایده‌آلیستی که ملاحظه شد و به اصطلاح در صدد توجیه تاریخ می‌باشد، برای ما هیچ توجیهی در برندارد، زیرا باید دید چه چیزی محرک عمل است؟ آنها می‌گویند میل و افکار. اما برای چه فلاسفه‌ی قرن هجدهم چنین عقایدی را دارا بودند؟ اگر آنها مارکسیزم را هم به میان می‌کشیدند، کسی به آنها گوش نمی‌کرد زیرا مردم آن زمان شعور درک آن را فاقد بودند. تنها عمل نیست که موجب افکار می‌شود بلکه باید این عقاید فهمیده شود و بنابر این دوره‌های معینی هست که در آن افکار معینی به کار برده می‌شود.

ما همواره گفته‌ایم که افکار، اهمیت وافری دارد ولی باید ببینیم که این افکار از کجا پیدا می‌شود.

پس باید تحقیق کنیم که عللی که موجب پیدا شدن افکار ما میشود چیست و یا به بیان دیگر، ببینیم قوای محرکه‌ی تاریخ کدامست؟

پرسشهای آزمایشی

فصل اول:

۰۱ متافیزیک از کجا ناشی شده است؟

۰۲ دیالکتیک از کجا به وجود آمده؟

۰۳ چرا و چگونه ماتریالیزم متافیزیکی به ماتریالیزم دیالکتیکی تبدیل شد؟

۰۴ ارتباط فلسفی هگل و مارکس در چه قسمتهایی است؟

فصل دوم:

۰۱ تغییر مکانیکی چیست؟

۰۲ دیالکتیک تغییرات را چگونه می‌داند؟

فصل سوم:

۰۱ تغییر مکانیکی و دیالکتیکی را مقایسه کنید.

۰۲ تکامل تاریخی چیست؟

۰۳ چرا و چگونه امور به خودی خود تغییر می‌کنند؟

فصل چهارم:

دیالکتیک را چگونه باید فهمید؟ (چگونه باید دیالکتیک را تعبیر کرد و آموخت؟)

فصل پنجم:

دیالکتیک چیست و قوانین آن کدام است؟

قسمت پنجم

ماتریالیزم تاریخی

فصل اول

قوای محرکه تاریخ

اگر از ما بپرسند، افکار انسان زاده‌ی چیست، ناگزیر می‌شویم در مطالعات خود فکر زیاد دور برویم. چنانچه ما هم مثل ماتریالیستهای قرن هجدهم که می گفتند: «فکر از مغز می‌تراود، چنان که صفرا از جگر» بخواهیم استدلال کنیم باید به این سئوال اینطور جواب بگوییم که چون روان ما محصول طبیعت است، پس می‌توان گفت افکار ما هم ناشی از طبیعت و دماغ ماست. این جاست که خواهند گفت پس تاریخ ساخته‌ی عمل افرادی است که به نیروی میل خود کارمی‌کنند، و چون این عملیات ناشی از افکار آنهاست پس میتوان گفت که تاریخ محصول فکر این افراد است. ولی کمی حوصله کنیم!

۰۱ اشتباه نشود

هرگاه ما بخواهیم انقلاب کبیر فرانسه را اینطور توجیه کنیم که به کار بستن افکار فلاسفه موجب انقلاب بوده است، این توجیه

بسیار محدود، ناقص و از لحاظ رعایت ماتریالیزم غلط خواهد بود، زیرا آن چه که باید مورد توجه قرار گیرد آن است که چگونه افکاری که از مغز حکمای آن عهد تراوش کرد و در میان توده‌ی مردم رسوخ یافت؟ چرا دیدرو تنها نبود که این حرفها را می‌زد؟ به چه دلیل از قرن شانزدهم به بعد، اکثریت افکار عمومی چنین آرا و عقایدی را پذیرفته بود؟ آیا علت این امر آن است که این مغزها هم‌وزن و دارای شیارهای برابر بوده است؟ نه البته در افکار تغییراتی پدید می‌آید که به حجم سر ارتباط ندارد.

این توجیه که افکار حاصل مغز است به صورت ظاهر یک تعریف مادی است. وقتی از مغز دیدرو صحبت می‌شود، در حقیقت، منظور همان افکاری است که از مغز او تراوش می‌کند نه خود آن، این تئوری مادی مغلوط و ناصوابی است که تمایلات ایده‌آلیستی را در پرده‌ی افکار می‌گنجاند.

برگردیم به تسلسل این مطلب: تاریخ ـ عمل ـ میل ـ افکار.

افکار دارای یک معنی و یک خاصیت می‌باشد. مثلا طبقه‌ی کارگر برای واژگون ساختن دستگاه سرمایه‌داری مبارزه می‌کند. این فکر متعلق به کارگر مبارز است. بدیهی است این کارگران چون مغز دارند می‌توانند به این فکر بیفتند. اما مغز یکی از شرایط ضروری این نوع تفکر است ولی تنها شرط کافی نمی‌تواند باشد. مغز عامل افکار است، اما علت وجودی افکار نیست. چرا این فکر به مغز می‌رسد ولی آن دیگری نه؟

«هرآنچه انسان را بر انگیزد ناچار بایستی به مغز رسیده باشد، منتها شکلی که آن امر در مغز پیدا می‌کند بیش از هر چیز بسته به شرایط زندگی است.»[۴۰]

پس می‌بینیم ماهیت افکار چیست؟ فکر واژگون ساختن

سرمایه‌داری از کجا به مغز راه می‌یابد؟

۲۰«موجود اجتماعی» و وجدان

می‌دانیم که افکار ما انعکاس امور و موجودات است، مقاصدی هم که در نهاد افکار ما وجود دارد انعکاس همان امور است. این امور کدام است؟

برای جوابگویی این سئوال، باید دید انسان درکجاست و افکارش درکجا بروز می‌کند. امروزه مشاهده می‌شود که انسان در شرایط اجتماعی سرمایه‌داری زیست می‌کند و افکار انسانی ناشی از همین جامعه است.

«این وجدان افراد نیست که شاخص وجود آنهاست بلکه وجود اجتماعی آنهاست که موجد وجدان ایشان است»[۴۱]

در این تعریف منظور مارکس از «وجود» همان انسان است، منظورش ما هستیم و «وجدان» عبارت است از چیزی که ما فکر می‌کنیم و چیزی که ما می‌خواهیم. معمولاً گفته می‌شود ما برای آن آرزویی که در دل و جان نهفته است مبارزه می‌کنیم و چنین نتیجه می‌گیرند که وجدان ما باعث وجود ماست و چون فکرمی‌کنیم، بنابر این عمل و اقدام می‌کنیم و عملی می‌کنیم که متناسب با خواست ما باشد. این نوع استدلال کاملا اشتباه است زیرا در حقیقت وجود اجتماعی است که موجد وجدان ماست.

یک «وجود» پرولتاریایی دارای تفکر کارگری است و یک «وجود» بورژوا دارای تفکر بورژوازیی (بعد خواهیم دید چرا این قانون عمومیت ندارد). ولی به طورکلی اینطور است.

«تفکر در یک کاخ و در یک کلبه تفاوت پیدا می‌کند.» (فوئر باخ).

۰۳ تئوریهای ایده‌آلیستی

ایده‌آلیستها می‌گویند، اگر یکی پرولتر می‌شود و دیگری بورژوا، علتش آن است که سنخ تفکر آنها پیرو یکی از این دو می‌باشد.

ما بر عکس، معتقدیم که این دو نفر دارای افکار متفاوت هستند از این جهت که هر یک به طبقه‌ی خاصی بستگی دارند. پرولتر برای این وجدان طبقاتی دارد که پرولتر است.

چیزی که باید توجه داشت این است که این تئوری ایده‌الیستی متضمن یک نتیجه‌ی عملی است. می‌گویند چون فلان شخص دارای تفکر بورژوازی است، بنابر این بورژوا شده است و چنین نتیجه می‌گیرند که می‌توان این سبک تفکر را رها کرد و پرولتر شد، آن وقت دیگر سودکشی بورژوازی ور خواهد افتاد و هرکس با رضامندی و اعتماد برای صاحب کار زحمت می‌کشد. این تئوری همان است که ازطرف سوسیالیستهای مسیحی و بانیان سوسیالیزم تخیلی دفاع شده است. از طرفی هم فاشیستهایی که با سرمایه‌داری مخالفت داشته‌اند، طرفدار این تئوری بوده اند، نه ازلحاظ این که خواستار لغو اصول کاپیتالیزم باشند بلکه برای این که به این رژیم جنبه‌ی «عقلایی» بدهند. اینها ادعا دارند که هر وقت صاحب کار بفهمد که کارگرانش را دارد استثمار می‌کند، از این عمل صرفنظر خواهد کرد.

این است آن تئوری ایده‌آلیستی و خطرناک که از آن استدلال ناشی می‌شود.

۰۴«وجود اجتماعی» و شرایط زندگی

مارکس از «وجود اجتماعی» برای ما صحبت می‌کند. باید

دید مقصودش از این اصطلاح چیست؟ «وجود اجتماعی» بوسیله‌ی شرایط زندگانی که در اجتماع انسانی وجود دارد مشخص و شناخته می‌شود.

وجدان افراد سازنده‌ی شرایط مادی نمی‌باشد، بلکه این شرایط است که وجدان افراد را به وجود می‌آورد. منظور از شرایط مادی زندگانی کدام است؟ در اجتماع، غنی و فقیر وجود دارد، شیوه‌ی اندیشه‌ی این دو گروه متفاوت است، حتی درباره‌ی یک مسئله‌ی واحد یکسان نمی‌اندیشند. سوار شدن در یک واگن زیر زمینی، برای یک آدم بیچاره و بیکار، جنبه‌ی تفننی ولوکس دارد ولی برای آدم اعیانی که اتومبیل سواری داشته، نکبت بار است. افکاری که آن بینوا در مترو پیدا می‌کند مربوط به واگنی است که او سوار شده یا مربوط است به فقر خودش. مسلم است که به فقر او مربوط است. فقر و بینوایی عبارت است از شرایط زندگی او.

اینک باید دید چرا در دنیا غنی و فقیر وجود دارد که در نتیجه، شرایط زندگی بشر مختلف باشد؟

گروهی از مردم که دارای شرایط مادی مشترک باشند تشکیل طبقه می‌دهند، ولی مفهوم طبقه به فقر و غنا اطلاق نمی‌شود. پرولتری که بیش از یک بورژوا درآمد دارد باز هم پرولتر است و اگر در خدمت ارباب باشد و در زندگی هم تامین و استقلال نداشته باشد باز هم جنبه‌ی پرولتاریایی او کم یا زیاد نمی‌شود. شرایط مادی زندگی منوط به پول درآوردن نیست، بلکه به کار و حرفه‌ی اجتماعی مربوط است، این جاست که می‌بینیم، انسان ها موجد تاریخ هستند. عمل انسان برحسب میل او صورت می‌گیرد، این میل ناشی از افکار آنهاست. افکار افراد زاده‌ی شرایط مادی

زندگی است یعنی شرایطی که به طبقه‌ی معینی اختصاص دارد.

۰۵ مبارزات طبقاتی، محرک تاریخ است

عمل و رفتار افراد متناسب با افکار آنهاست. این افکار محصول زندگی مادی ایشان است و به طبقه‌ی معینی مربوط می‌شود.

از این بیان نباید تصور کرد که تنها دو طبقه در اجتماع وجود دارد، بلکه طبقات مختلفی وجود دارد که تنها دو طبقه‌ی آنها با یک دیگر در ستیز و جدال هستند. مثلا در جامعه‌ی سرمایه‌داری دو طبقه در ستیز و جدال عبارتند از بورژوازی و پرولتاریا.

پس باید نتیجه گرفت که افکار نمایش طبقات است.

جامعه به طبقاتی تقسیم می‌شود که با هم مبارزه دارند. به این ترتیب اگر به افکاری که مردم در جامعه دارند توجه شود، ملاحظه خواهد شد که این افکار با هم تصادم و اختلاف دارند و در پرده‌ی این افکار طبقاتی، دیده می‌شود که آنها هم در مبارزه و معارضه هستند.

ازاین رو قوای محرکه‌ی تاریخ، یعنی چیزی که تاریخ را به وجود می‌آورد، مبارزه طبقاتی است.

مثلا اگر به کسر دایمی بودجه توجه کنیم، دیده می‌شود که دو راه حل بیشتر ندارد، یکی عبارتست ازصرفه جویی، استقراض، وضع مالیاتهای جدید و سایر اقدامات مالیاتی، دیگری تحمیل کسر بودجه به اعیان و اشراف.

در این میان یک کشمکش سیاسی در می گیرد. عده‌ای «تاسف» می‌خورند که چرا در این مورد موافقت تام حاصل نمی‌شود، ولی یک فرد مارکسیست در صدد کشف کردن و

فهمیدن راز این جنگ سیاسی بر می‌آید، آن وقت یک مبارزه‌ی اجتماعی را کشف می‌کند که در واقع همان مبارزه‌ی طبقاتی است. آن جاست که می‌بیند سرمایه‌داران (کاپیتالیستها) طرفدار مالیاتهای نوع اول و (طبقات متوسط و پرولتاریا) طرفدار مالیاتهای نوع دوم، یعنی تحمیل کردن کسر بودجه به اعیان خواهند بود.

انگلس می‌گوید: «مسلم شده است، که در تاریخ جدید، کلیه‌ی مبارزات سیاسی عبارتست از همان مبارزات طبقاتی و تمام مبارزات استقلال جویانه‌ی طبقات، با وجود شکل سیاسی‌ای که به خود می‌گیرد ـ زیرا مبارزه‌ی طبقاتی یک مبارزه‌ی سیاسی است ـ سرانجام به استقلال اقتصادی منتج می‌گردد.»[۴۲]

نکته‌ی دیگری را باید به این مطلب افزود. عمل، میل، افکار، نمایشی است از طبقات و طبقات محصول اقتصاد جامعه است پس می‌توان گفت تاریخ را جنگ های طبقاتی توجیه و مشخص می‌کند و این طبقات محصول اقتصاد جامعه است. هرگاه بخواهیم یک واقعه‌ی تاریخی را توجیه کنیم باید ببینیم افکار متضادی که در آن وجود داشته کدام است، از روی افکار به طبقات مدافع و مخالف آن پی ببریم و در دست آخر حالت اقتصادی را که شاخص این طبقات است کشف کنیم.

باز هم ممکن است بپرسید که طبقات و حالت اقتصادی از کجا پیدا می‌شود (دیالکتیسینها از این گونه سئوالهای متناوب باکی ندارند زیرا آنها می‌دانند که ریشه‌ی هر چیزی را بایستی جستجو کرد).

در فصل آینده به تفصیل به این مسئله جواب می‌گوییم، ولی در اینجا به این پاسخ قناعت می‌کنیم که: «شرایط اقتصادی عبارت است از روابط تولید، توزیع، جریان و مصرف ثروت و می‌توان

گفت آخرین مسئله‌ای که در آن موثر است سیستم و طریقه‌ی تولید و تکنیک است».

انگلس در این مورد می‌گوید: «پس از تغییری که در شرایط اقتصادی دست داد، بورژوازی و پرولتاریا به وجود آمد، یا اگر بهتر بگوییم، طرز تولید موجد این طبقات شد. کار اهل حرفه به کارخانه و کارخانه به صنعت بزرگ تبدیل شد. استفاده از نیروی بخار، در طرز بهره‌برداری تاثیر کرد و در نتیجه این طبقات وسعت گرفتند.»

در خاتمه به توضیحات خود اضافه می‌کنیم که قوه‌ی محرکه‌ی تاریخ را میتوان به این ترتیب خلاصه کرد:

الف، تاریخ محصول انسان است.

ب، عمل انسان که سازنده‌ی تاریخ است، نتیجه‌ی میل انسانی است.

پ، این میل ناشی از افکار افراد است.

ت، این افکار انعکاس شرایط اجتماعی زندگی افراد است.

ث، این شرایط اجتماعی موجد طبقات و مبارزات طبقاتی است.

ج، طبقات حاصل شرایط اقتصادی است.

برای روشن کردن حالاتی که این شرایط به خود می‌گیرد باید توضیح داد:

۰۱ افکاردر زندگی ما به صورت نقشه‌ی سیاسی ظاهر می‌شود.

۰۲ جنگهای طبقاتی درپس پرده‌ی افکار به صورت نقشه‌های اجتماعی درمی‌آید.

۰۳ شرایط اقتصادی به شکل نقشه‌های اقتصادی تظاهر و بروز می‌کند.

فصل دوم

شرایط اقتصادی و طبقات چگونه به وجود می‌آیند؟

۰۱ اولین تقسیم عمده‌ی کار
۰۲ اولین تقسیم‌بندی جامعه به طبقات
۰۳ دومین تقسیم عمده‌ی کار
۰۴ دومین تقسیم جامعه به طبقات
۰۵ شرایط اقتصادی چگونه مشخص می‌شود
۰۶ شیوه‌های تولیدی
۰۷ ملاحظات

به طور کلی دیدیم که طبقات و مبارزاتی که در زمینه‌ی شرایط اقتصادی انجام می‌گیرد، قوای محرکه‌ی تاریخ محسوب می‌شود. به این ترتیب که انسان دارای افکاری است که محرک او شمرده می‌شود، این افکار زاده‌ی شرایط مادی زندگی افراد است. این شرایط مادی شاخص مقامی است که آن دسته افراد در جامعه دارا می‌باشند، به این معنی که مربوط به طبقه‌ی معینی است، طبقات نیز شاخص شرایط اقتصادی خاصی است که جامعه را اداره می‌کند.

اینک باید دید شرایط اقتصادی چیست و چگونه طبقات را به وجود می‌آورد؟

۰۱ اولین تقسیم عمده‌ی کار

با مطالعه‌ی تکامل جامعه و رسیدگی به امور گذشته، ملاحظه می‌شود که همواره جامعه به طبقات مختلف تقسیم نمی‌شده است.

دیالکتیک به ما می‌آموزد که ریشه‌های مسایل را جستجو کنیم و این جاست که می‌بینیم درگذشته‌ی بسیار دور این تقسیم‌بندی در جامعه وجود نداشته است.

انگلس درکتاب «منشاء خانواده، مالکیت خصوصی و دولت» به ما نشان می‌دهد که: «درکلیه‌ی مراحل مقدماتی جامعه، عمل تولید مشترک بوده است و طبقه یا یک دسته‌ی زحمتکش معین، وجود نداشته است، تا طبقه‌ی دیگری را به وجود آورد. مصرف کالاهای تولیدی نیز مشترک بوده است. در این دوره کمونیزم ابتدایی برقرار بوده است.»

در این تاریخ همه کس در تولید شریک است، وسایل کار فردی است ولی آن چه که مورد استفاده‌ی عموم باشد به جمیعت تعلق دارد. کار در این مراحل بدوی فقط برحسب جنس تقسیم می‌شود. مرد شکار می‌کند، ماهی می‌گیرد و.... زن خانه‌داری می‌کند و نفع شخصی در میان نیست.

انسان دیر زمانی در این پایه نمی‌ماند و تقسیم کار در جامعه اولین عاملی است که این سبک زندگی را دگرگون می‌سازد.

«در شیوه‌ی تولید آرام آرام تقسیم کار دخالت پیدا می‌کند.» این حادثه در جماعتهایی دست می‌دهد که انسان «با حیوانی برخورد پیدا می‌کند که تن به اهلی شدن می‌دهد. قبایل پیش افتاده... اساسی‌ترین شاخه‌های فعالیت خود را بردوش دامها می‌نهند. قبایل چوپانی ازجمعیتهای بربر و وحشی جدا می‌شوند. مهمترین تقسیم کار این جا به وجود می‌آید.»

پس سبک و شیوه‌ی تولید را به این شکل می‌توان خلاصه کرد، در درجه‌ی اول: شکار، ماهی گیری، و سپس: دام پروری که قبایل چوپانی را به وجود می‌آورد.

این اولین تقسیم کاری است که صورت می‌گیرد که در نتیجه‌ی آن جامعه هم تقسیم می‌گردد.

۰۲ اولین تقسیم جامعه به طبقات

«توسعه‌ی تولید در هر رشته‌ای ـ پرورش دام، کشاورزی، حرفه‌های خانگی ـ به نیروی کار انسانی میدان می‌دهد که چیزهایی بسازد و تولید کند که خودش به آن نیازمند نباشد. توسعه‌ی تولید بر مقدار محصولی که به دست عموم افراد «ژنس» یا خانواده‌های جداگانه و جامعه فراهم میشد می‌افزاید. توسعه تولید به اجیر کردن نیروهای کار تازه، کشیده می‌شود، این نیروهای تولید به وسیله‌ی جنگ فراهم می‌شود. اسرای جنگی به صورت برده در می‌آیند. نتیجه‌ی این جریان بارور شدن کار و به وجود آمدن ثروت شده، در زمینه‌ی تولید تاثیر می‌کند. تقسیم کار در جامعه، پس از این دوران، بردگی را به دنبال خود می‌آورد. از تقسیم کار در جامعه، طبقات به وجود می‌آید. این مهمترین تقسیمی است که جامعه را به دو طبقه‌ی برده‌داران و بردگان، استثمار کننده و استثمارشونده تقسیم می‌کند. بدین ترتیب به آستان تمدن می‌رسیم، در ابتدا انسان تنها به اندازه و به قصد رفع حاجت خود تولید می‌کند، اگر هم گاه گاه مبادله‌ای صورت می‌گیرد جنبه‌ی استثنایی و اتفاقی دارد. در دوران وسطای ایام بربریت، شبانی و مالکیت به وجود می‌آید... و سپس شرایط مبادله‌ی منظم فراهم می‌گردد»[۴۳]

اکنون در جامعه دو طبقه به وجود آمده است: اربابان و غلامان. جامعه همچنان به زندگی و توسعه خود ادامه می‌دهد تا این که طبقه‌ی نوینی پدیدار گشته رو به تزاید می‌گذارد.

۰۳ دومین تقسیم عمده‌ی کار

مالکیت به سرعت افزایش می‌گیرد، منتها به صورت مالکیت شخصی، بافندگی، فلزکاری و سایر حرفه‌ها که بیش از پیش از هم مجزا می‌شوند، تولید را دارای انواع و تکامل میگردانند. فلاحت، علاوه بر کشت حبوبات به روغن کشی و شراب سازی می‌رسد... دیگر یک نفر نمی‌تواند به این مشاغل گوناگون بپردازد ناچار دومین تقسیم کار صورت می‌گیرد، شغل و حرفه از عملیات فلاحتی جدا می‌شود. توسعه‌ی دایمی تولید و بارورشدن کار، ارزش نیروی کار انسانی را بالا می‌برد، بردگی در این سیستم اجتماعی به صورت عاملی بس مهم در می‌آید و... بردگان را دسته دسته به کار می‌کشند... از تقسیم دوگانه‌ی تولید به فلاحت و حرفه، تولید مستقیم جهت مبادله ممکن می‌شود، یعنی تولید تجارتی و از این جا تاجر و بازرگان پیدا می‌شود...»

۰۴ دومین تقسیم جامعه به طبقات

به این قسم، اولین تقسیم عمده‌ی کار موجب افزایش ارزش کار انسانی می‌شود، ثروت را زیاد می‌کند و بالنتیجه ارزش کار باز هم بالاتر می‌رود تا جایی که دومین تقسیم کار ضروری می‌شود؛ حرفه و فلاحت به وجود می‌آید. حالا دیگر، فزونی دایمی تولید و به موازات آن، گرانی نیروی کار انسانی موجب می‌شود که وجود بردگان جزء «ضروری» زندگی باشد، تولید تجاری حفظ شود و

طبقه‌ی سوم به وجود آید، یعنی طبقه‌ی بازرگانان. اجتماع ما، در این حالت دارای سه طبقه می‌شود: کشاورز، اهل حرفه، تاجر. برای اولین بار می‌بینیم طبقه‌ای به وجود آمده است که در کار تولید شرکت ندارد و این طبقه که طبقه‌ی بازرگان است، دو طبقه‌ی دیگر را تحت نفوذ می‌گیرد.

«آخرین مرحله، به تقسیم کارعمده‌تری میانجامد... که همواره از محصول کاری که مستقیما برای مبادله تولید می‌شود، برخوردار می‌گردد، توسعه‌ی مبادله از این جا شروع می‌شود... جزء حوایج ضروری زندگی در می‌آید، تمدن به این تقسیم بندیهای کار استحکام می‌بخشد و به خصوص تضاد مابین شهر و روستا را افزون‌تر می‌کند... و سومین کار را که دارای اهمیت وافری است بدان می‌افزاید، طبقه‌ای به وجود می‌آورد که به هیچ وجه در کار تولید دخالت ندارد، بلکه فقط در امر مبادله دخیل است، یعنی تجار.»

«این طبقه، واسطه و دلال دو طبقه‌ی مولد قرار می‌گیرد. به این بهانه که مفیدترین طبقه‌ی جامعه است. به سرعت ثروتهای عمومی را قبضه می‌کند و تاثیر عمده‌ای در جامعه می‌بخشد... به تسلط خود آن قدر بسط می‌دهد که در پایان کار، به دست خودش، بحرانهای تجاری را باعث می‌گردد.»

از دوران کمونیزم ابتدایی تا امروز را می‌توان به شرح زیر مرتب کرد.

۰۱ کمون ابتدایی.

۰۲ تقسیم جوامع به وحشی و شبان (اولین تقسیم کار بین ارباب و غلام).

۰۳ تقسیم بین کشاورزان و صنعت‌گران دستی (دومین تقسیم

کار).

۴۰ پیدا شدن طبقه‌ی تاجر (سومین تقسیم کار) که موجب بحران های متناوب می‌شود (کاپیتالیزم).

اکنون که دانستیم طبقات چگونه به وجود می‌آیند، باید ببینیم:

۵۰ شرایط اقتصادی چگونه مشخص می‌شود؟

بایستی به طور خلاصه از اجتماعاتی که قبل از ما وجود داشته است یاد کنیم. مدارکی که به دست ما رسیده است برای شناسایی عهد عتیق کافی نیست. اما این را میدانیم که در یونان، بردگی وجود داشته و تازه طبقه‌ی تاجر داشت به وجود می‌آمد. سپس، در قرون وسطی که جامعه به «سنیور» و «سرف» تقسیم می‌شود و بازرگانی قوت می‌گیرد این دسته درحوالی قصور و در میان دهستانهای بزرگ Bourg[۴۴] جمع می‌شدند و از طرف دیگر، در این دوره، تولید کوچک به وسیله‌ی کسانی می‌شد که خود صاحب افزار کار بودند و وسایل تولید به فرد تعلق داشت و جز برای تولید فردی به کار نمی‌رفت. بنابر این وسایل تولید، ناچیز، کوچک و محدود بود. تمرکز و توسعه‌ی این وسایل تولیدی و تبدیل آنها به اهرمهای تولیدی بزرگ، نقشی بود که تاریخ به عهده‌ی تولید سرمایه‌داری و بورژوازی واگذارکرده بود....

«پس از قرن پانزدهم، بورژوازی این کار را با طی سه مرحله‌ی تاریخی انجام داد: ازشرکتهای ساده به کارخانه و ازکارخانه به صنعت بزرگ رسید... این وسایل تولیدی را از تفرقه بیرون کشید و یک جا جمع کرد، حتی خاصیت آن را عوض کرد و از صورت فردی به شکل جمعی در آورد.»[۴۵]

پس دیده می‌شود که به موازات توسعه‌ی طبقات (برده و برده

دار، رعیت و مالک) شرایط تولید، گردش و توزیع ثروت یعنی شرایط اقتصادی تکامل پیدا می کند. اینک ما این تکامل را به موازات پیشرفت شیوه‌های تولید قدم به قدم دنبال می کنیم به این ترتیب:

۶. شیوه‌های تولید

«هرگاه سابقا قوای یک فرد یا یک خانواده برای به کار انداختن وسایل تولیدی قدیمی و مجزا کفایت می کرد، در شرایط بورژوازی، هنگهای کارگر، برای به کار انداختن این افزار کارهای متمرکز، الزام‌آور شد. بخار و ماشین، وسایل این تحول را به طور تام و تمام فراهم آورد... کارگاه فردی جایش را به کارخانه‌ای داد که مستلزم همکاری صدها و هزارها کارگر بود. تولید به صورت یکدسته کارهای انفرادی در آمد که همگی در قبال کارهای اجتماعی صورت می گرفت.»[۴۶]

ملاحظه می‌شود که تکامل انواع تولید موجب تغییر کلی قوای تولیدی می گردد. افزار کار جمعی می‌شود ولی رژیم مالکیت هم چنان به حالت انفرادی باقی می‌ماند. ماشینهایی که باید به دست جمع به کار افتد در دست یک نفر باقی می‌ماند و حتی دیده می‌شود که: «نیروی بهره‌جویی در نتیجه خاصیت حقیقی خود، نیروهای تولید اجتماعی را بالا می‌برد، به وسایل تولیدی فراوان یک شکل ملی و اجتماعی می‌دهد که به صورت جماعتهای فعال آن را اداره می کنند. این ترتیب هم تکافو نمی کند... ناچار دولت رهبری نیروهای تولیدی را به عهده می گیرد. بورژوازی دیگر زاید و تمام عملیات جمعی کاپیتالیستها منتفی می‌شود. فقط کارگران روزمزد باقی میمانند.»[۴۷]

بدین نحو تضاد رژیم کاپیتالیستی بروز می کند:

«از یک سو ناگزیر ماشینیزم تکامل می‌یابد... از سوی دیگر تولید نامحدود وسعت پیدا می کند. قوای تولیدی از دو سو پیشرفت می‌نماید. عرضه بر تقاضا میچربد، کار به تولید اضافی می کشد و بحران آغاز می‌شود... تا آنجا که تولید بی‌حساب ما را غرق می کند... و از آن طرف لشکرهای کارگر، بی کار و بی‌وسیله‌ی معاش میمانند.»[۴۸]

بین کار دسته‌جمعی و مالکیت که همان طور به صورت فردی باقی مانده است، تضاد پیدا می‌شود. این جا ما گفته‌ی مارکس را تکرار می کنیم که:

«در نتیجه‌ی تکامل نیروهای تولیدی، روابط تولید بهم می‌خورد و یک سلسله انقلابهای اجتماعی شروع می‌شود.»

۰۷ ملاحظات

پیش ازآن که این فصل تمام شود لازم است این چند نکته تذکر داده شود که در این قسمت از مطالعات خود با تمام قوانین دیالکتیک روبرو هستیم.

در واقع، مباحث مربوط به تاریخ اجتماعات، طبقات و شیوه‌های تولیدی را خیلی به اختصار گذراندیم، دیدیم که این فصول تا چه اندازه بهم بستگی دارد، دیدیم که این تاریخ به خصوص متحرک است و تغییراتی که در زمینه‌های اجتماعی رخ میدهد از یک مبارزه‌ی داخلی سرچشمه می گیرد، از مبارزه‌ای که بین عناصر کهنه و نو جامعه وجود دارد. مبارزه‌ای که به واژگون شدن اجتماع و برقراری طرح و رژیم نو منجر خواهد شد. هر یک از این دو مرحله دارای خواص معینی است که از حیث ساختمان

هم با مرحله‌ی پیشین تفاوت خواهد داشت. این تحولات اساسی در جامعه همیشه در دنبال یک سلسله عملیاتی صورت می‌گیرد که به خودی خود بی معنی جلوه می‌کنند ولی در لحظه‌ی معینی، با جمع شدن همین عملیات اوضاعی به وجود می‌آید که یک تغییر ناگهانی و شدید، یعنی انقلاب قطعی می‌شود.

پس ملاحظه می‌شود که تمام قوانین مهم دیالکتیک در این مسئله جایگزین شده است، به این ترتیب:

الف، ناجور بودن و جمع ضدین در امور و موجودات

ب، حرکت و تحول دیالکتیکی

ج، اتودینامیزم

چ، تضاد

ح، تاثیر متقابل

و، تکامل جهنده (تغییر کمیت به کیفیت)

این کتابها را بخوانید:

انگلس: «منشاء خانواده، مالکیت شخصی و دولت».

انگلس:«سوسیالیزم تخیلی و سوسیالیزم علمی».

پرسشهای آزمایشی

فصل اول:

۰۱ ایده‌آلیستها تاریخ را چگونه توجیه می‌کنند؟

۰۲ ماتریالیزم تاریخی چیست؟

۰۳ در توجیه تاریخ، ماتریالیستهای قرن هجدهم ازچه راه می‌رفتند و نواقص آن چه بود؟

فصل دوم:

۰۱ طبقات از کجا به وجود می‌آیند؟

۰۲ قوای محرکه‌ی تاریخ کدام است؟

قسمت ششم

ماتریالیزم دیالکتیک و ایدئولوژی‌ها

انطباق روش دیالکتیک با ایدئولوژی

۰۱ اهمیت ایدئولوژیها برای مارکسیزم

معمولا این طور گفته می‌شود که مارکسیزم عبارت از یک فلسفه‌ی مادی است که منکر نقش افکار در تاریخ می‌باشد یعنی عامل ایدئولوژی را انکار می‌کند و تنها به تاثیرات اقتصادی نظر دارد.

این گفتارخطا است. مارکسیزم از نقش مهمی که فکر، هنر و عقاید در زندگی بازی می‌کنند غافل نیست و برعکس اهمیت وافری به انواع ایدئولوژیها می‌دهد. ما در اینجا برای پایان دادن به مطالعه‌ی اصول مقدماتی مارکسیزم به شیوه‌ی انطباق ماتریالیزم دیالکتیک با ایدئولوژیها می‌پردازیم. آن وقت خواهیم دید که نقش ایدئولوژیها در تاریخ، تاثیر عامل ایدئولوژی و شکل ایدئولوژی چیست.

این قسمت از مارکسیزم که مورد مطالعه‌ی ما است بیش از هر

قسمتی بد فهمیده شده است دلیل آن هم این است که تا مدتهای مدید، مارکسیزم را فقط از لحاظ اقتصادی می‌آموخته‌اند. به این طریق نه تنها مارکسیزم را ازشکل «کلی» خود جدا می‌کرده‌اند، بلکه اصول واقعی این فلسفه را نیز کنار می‌زده اند، زیرا چیزی که اجازه می‌دهد اقتصاد به صورت یک علم کامل در آید ماتریالیزم تاریخی و انطباق آن با ماتریالیزم دیالکتیک است.

می‌توان متذکر شد که این گونه استنتاجها خاصیت جهان‌بینی متافیزیکی ما است و رهایی از آن مستلزم بر کوشش فراوان می‌باشد. باز هم تکرار می‌کنیم تا زمانی که ما مسایل را از هم تفکیک می‌کنیم و یک جانبه به آنها می‌نگریم دچار چنین اشتباهاتی خواهیم شد.

تعبیرات غلطی هم از مارکسیزم شده است و به علت آن بوده است که از نقش ایدئولوژیها در تاریخ و زندگی غفلت ورزیده‌اند. جدا کردن ایدئولوژیها از مارکسیزم، به منزله‌ی تفکیک مارکسیزم ازماتریالیزم دیالکتیک است، یعنی تجزیه‌ی آن از اصول. خوشبختانه، چند سالی است که در نتیجه‌ی کوششهای «دانشگاه کارگری پاریس» و در اثر خدمات برجسته و کتابهای چند تن روشنفکر[۴۹] که درآن کار می‌کرده‌اند، ازیک سو هزاران هزار کارگر در این مکتب، مارکسیزم را به طور صحیح شناخته‌اند و ازسوی دیگر، مارکسیزم توانسته است مقام شایسته و والای خود را به دست آورد.

۰۲ ایدئولوژی یعنی چه؟ (عامل، اشکال ایدئولوژی)

با چند توضیح وارد این مبحث می‌شویم.

به چه چیز ما ایدئولوژی می‌گوییم؟ منظور از ایدئولوژی در

درجه‌ی اول همان (ایده) فکر است. ایدئولوژی مجموعه‌ای از افکار را می‌گویند که دارای شکل کلی و تئوری (و قواعد) و یا گاهی به طور ساده دارای یک حالت ذهنی باشد.

مارکسیزم عبارتست از یک ایدئولوژی که شکل کلی دارد و می‌تواند در هر باب اظهار نظر کند.

ایدئولوژی جمهوری طلبی مجموعه‌ی افکاری را میگویند که در یک نفر جمهوری خواه وجود دارد.

ولی ایدئولوژی به معنای یک سلسله افکار خالص نیست که ازجمله‌ی عواطف مجزا باشد (چنین پنداری مخصوص متافیزیسینها است).

ایدئولوژی الزاما با احساسات، علقه‌ها، نفرتها، امیدها و هراسها آمیخته است. در ایدئولوژی پرولتاریایی افکار مبارزه جویانه وجود دارد که درعین حال با حُسن صمیمیت نسبت به استثمار شوندگان و هم زنجیرها مخلوط است. مجموعه‌ی این خاصیتها را ایدئولوژی می‌گویند. اکنون ببینیم منظور از عامل ایدئولوژیک چیست.

انگیزه، نیرو یا علتی که در به کار وا داشتن ایدئولوژی قادر باشد، عامل ایدئولوژیک نامیده می‌شود. مثلا مذاهب، فاکتور ایدئولوژیک هستند و ما باید بدانها توجه داشته باشیم. ادیان دارای یک نیروی اخلاقی هستند که عمل آنها اهمیت بسیار دارد.

منظور ازشکل ایدئولوژیک چیست؟

مجموعه‌ی افکار مخصوصی که در زمینه‌ی معینی وجود داشته باشد شکل ایدئولوژیک خوانده می‌شود. مذهب، اخلاق، علم، فلسفه، ادبیات، هنر و شعر دارای شکل ایدئولوژیک هستند.

پس اگر خواسته باشیم نقش تاریخ ایدئولوژی را به طور کلی

و با تمام شکلهایی که داشته است بررسی کنیم، این مطالعه زمانی دست می‌دهد که ایدئولوژی را از تاریخ، یعنی از زندگی جماعتهای بشری، جدا کنیم. ولی مطالعه و تحقیق نقش ایدئولوژی، عوامل و شکلهای آن را باید در داخل و از ابتدای جامعه بررسی نماییم.

۰۳ ساختمان اقتصادی، سیاسی و ایدئولوژیک

در ضمن مطالعه‌ی ماتریالیزم تاریخی، دیدیم که تاریخ اجتماعات به این ترتیب درمی‌آید، انسان به وسیله‌ی عمل خود موجد تاریخ است و این عمل ناشی ازمیل انسانی است. میل نیز از افکار سرچشمه می‌گیرد و دیدیم آن چیزی که افکار آدمی را مشخص می‌سازد، یعنی ایدئولوژی او را به وجود می‌آورد، محیط اجتماعی است و طبقاتی که در آن جامعه دیده می‌شود. این طبقات نیز به خودی خود محصول شرایط اقتصادی و به عبارت دیگر طرز تولید می‌باشد.

هم چنین دریافتیم که بین عامل ایدئولوژی و عامل اجتماعی، عامل سیاسی قرار دارد و در مبارزه‌ی ایدئولوژیک که ناشی از مبارزه‌ی موجود در اجتماع است، عامل سیاسی بروز می‌کند.

پس اگر ساختمان جامعه را از دید ماتریالیزم تاریخی مشاهده کنیم، معلوم می‌شود که پایه‌ی اجتماع بر اساس اقتصاد قرار دارد، و مافوق اجتماع سازمان سیاسی و سازمان ایدئولوژیک گسترده شده است.

ملاحظه می‌کنیم که پیش ماتریالیستها، ساختمان ایدئولوژیک به منزله‌ی قله و راس بنای اجتماع شناخته می‌شود و حال آن که ایده‌آلیستها قسمت ایدئولوژیک را پایه و بنای جامعه می‌انگارند.

«انسان درهر مرحله‌ی تولید اجتماعی، دارای روابطی مشخص، لازم و برخلاف دلخواه میشود، روابطی که متناسب با توسعه‌ی قوای مادی تولید تغییر می‌کند. مجموعه‌ی این روابط تولیدی ساختمان اقتصادی اجتماع را به وجود می‌آورد و به منزله‌ی بنیان واقعی سازمانهای قضایی و سیاسی منشاء انواع وجدانهای اجتماعی معین می‌باشد. به عبارت دیگر ایدئولوژیها ناشی از همین قسمت است. طریقه‌ی تولید در زندگی مادی شاخص پیشرفتهای اجتماعی، سیاسی و به طور کلی نماینده‌ی ترقی فکری است.»[۵۰]

بنابر این دیده می‌شود که ساختمان اقتصادی پایه و اساس جامعه است، حال آن که ایدئولوژی که شامل قسمتهای مختلفه‌ی اخلاق، دین، علم، شعر، هنر و ادبیات می‌شود در راس جامعه قرار می‌گیرد.

اکنون که بر حسب تئوری ماتریالیستی دانستیم که افکار از ماده ناشی شده است و وجود اجتماعی ما ماخذ وجدان ماست می‌توان گفت که «روبنا» انعکاس همان «زیربنا» است.

چنانچه انگلس می‌گوید: «اعتماد و ایمان کالوینیستی[۵۱] با افکار بورژوازی عصر خود جور در می‌آید. اصل سرنوشت، مفهوم مذهبی نتایج حاصله از دنیای تجارت آزاد و رقابت بود تا بدین وسیله شکست و موفقیت را نتوان به کار و زرنگی افراد بستگی داد بلکه تمام این مسایل به قسمت تعبیر شود، قسمتی که گریز پذیر نیست. اگر آن ایامی را در نظر بگیریم که تمام راههای بازرگانی و مراکز عمده‌ی تجارت قدیم عوض شده، جایش را به هندوستان و امریکا می‌داد و در واقع جهان دستخوش یک انقلاب تجاری شده حتی موادی که از نظر اقتصادی مقدس بود، مثل طلا و نقره رفته رفته ارزش خود را از دست می‌داد، آن وقت معلوم

خواهد شد که عقیده‌ی مزبور محصول فکر یا عمل نیست بلکه به قوای اقتصادی مقتدری بستگی دارد که برای اهل زمان ناشناس بوده است.»[۵۲]

در واقع ببینیم در زندگی اقتصادی، بازرگان چه نقشی دارد؟ ما فقط شاهد رقابت بین تجار هستیم ولی بازرگانها و بورژواها این رقابت را به مورد عمل می‌گذارند و در نتیجه یک عده ورشکست و یک عده بهره‌مند می‌شوند.

چه بسا که با هوش‌ترین و زیرک‌ترین آنها در نتیجه‌ی رقابت یا بحران ناگهانی ورشکست می‌شوند. این بحران یک چیز واضح و قابل پیش بینی نیست، یک پیش آمد است. دیگر معلوم نیست برای چه بعضیها که خیلی بی دست و پا هستند می‌توانند خود را تا پایان بحران حفظ کنند، پس اینها بسته به سرنوشت است و همین فکر است که به مذهب پرستان نفوذ می‌کند. وقتی ملاحظه می‌شود که پاره‌ای در اثر شانس توفیق حاصل می‌کنند، فکر سرنوشت پیدا می‌شود تا افراد به وضع خود بسازند و به قسمتی که از جانب خداوند مقرر شده است معتقد گردند.

این مثال نشان می‌دهد که چگونه شرایط اقتصادی خالق افکار و عقاید می‌باشد. به عبارت دیگر معلوم می‌کند که پایه‌ی ساختمان جامعه بر اقتصادیات قرار دارد.

مثال دیگری بزنیم، شعور دو نفر کارگری که از لحاظ سیاسی عقب‌مانده هستند، یکی از آنها در کارخانه‌ی بسیار بزرگی کار می‌کند که درآن جا کار مرتب و منظم شده و دیگری در یک کارگاه کوچک. شکی نیست که این دو کارگر صاحب کار را به یک چشم نگاه نمی‌کنند.

در نظر کارگر اولی صاحب کار عبارتست از یک استثمارگر

خونخوار و دارای خصلت سرمایه‌داری اما آن دیگری ارباب را به چشم یک کارگر می‌نگرد منتها کارگری که راحت است و به هیچ وجه او را به دیده‌ی یک دژخیم نگاه نمی‌کند.

بطور قطع نحوه‌ی زندگی کارگری آنهاست که این دو خاصیت مختلف را به آنها داده است. این مثال دارای اهمیت بسزایی است و ما را به نکات حساس و دقیقی می‌رساند.

۰۴ وجدان کاذب، و جدان صادق

گفتیم که شرایط مادی اجتماع موجد ایدئولوژیها است و وجود اجتماع شاخص وجدان اجتماعی است. پس می‌توان این طور نتیجه گرفت که هر کارگری باید ایدئولوژی پرولتاریی داشته باشد. این چنین تصوری باطل است زیرا هر کارگری دارای وجدان کارگری نیست. باید به این نکته توجه داشت، ممکن است عده‌ای در شرایط مشخص و معینی هم زیست باشند ولی وجدان متفاوت داشته باشند و برخلاف حقیقت فکر کنند. انگلس به این نوع وجدانها نام «کاذب» داده است.

مثال، بعضی کارگرها تحت تاثیر افکاری هستند که نتیجه‌ی آن عودت یافتن به قرون وسطی است. مثل آنها که طرفدار کار اهل حرفه هستند. در این مورد این کارگرها در اثر بی‌نوایی دارای یک وجدان غلط شده‌اند، این طرز فکر کاملا انعکاس شرایط زندگی اجتماعی می‌باشد. منتها یک انعکاس درست و صاف نیست.

انعکاس اغلب اوقات در وجدان مردم به صورت «وارونه» درمی‌آید. فقر و فلاکت اثر و انعکاس شرایط اجتماعی می‌باشد ولی برای نجات از بی‌نوایی به راههای کهنه و برگشت به عقب، انعکاس کاذب و غلط می‌باشد. در این مرحله انعکاس به دو قسمت

می‌شود یک قسمت صحیح و یک قسمت غلط.

وجدان کارگر شاه پرست نیز به دو قسمت می‌شود. قسمت صحیح آن عبارتست از فکر چاره برای بدبختی، قسمت غلط آن عبارت است ازاین که فکر می کند یک نفر پادشاه می‌تواند دردها را درمان کند. به طور خلاصه می‌توان گفت این کارگر چون ایدئولوژی درستی ندارد غلط حساب می کند چنین کارگری ممکن است در ردیف دشمنان جانی طبقه‌ی استثمار شونده قرار گیرد اگرچه خودش هم استثمار می‌شود.

بنابر این وجدان غلط عبارتست از خودگول زدن یا گول خوردن و نشناختن شرایط واقعی زندگی.

پس می‌توان گفت که ایدئولوژی انعکاس شرایط زندگی است ولی این انعکاس «خود به خود» نیست.

باید توجه داشت که هرگونه اقدامی برای اشتباه وجدان ما صورت می‌گیرد و کوششها میشود تا وجدان ما تحت تاثیر ایدئولوژی طبقات حاکمه قرارگیرد. پرورش و تعلیم و تربیت اولین چیزهایی است که وجدان غلط به ما می‌دهد. ارتباطات ما در زندگی، بقایای آداب روستایی و ابتدایی، تبلیغات، مطبوعات و رادیو نیز وجدان ما را به راه خطا می‌برند.

بنابر این، کار ایدئولوژیک، برای مارکسیستها اهمیت وافر دارد. وجدان غلط را باید کوبید تا به وجدان پاکیزه و درست دسترسی یافت، چنان چه کار ایدئولوژیک صورت نگیرد، این تحول و تغییر شکل امکان‌پذیر نخواهد بود. پس آنها که می گویند مارکسیزم همه چیز را به عهده‌ی جبر می گذارد در اشتباه هستند. زیرا در واقع ما معتقدیم که ایدئولوژیها در جامعه نقش عمده‌ای را بازی می کنند و از این لحاظ باید فلسفه‌ی مارکسیزم را آموخت و

فرا گرفت تا بتوان از آن به شکل یک اسلحه‌ی قاطع و افزار مفید استفاده کرد.

۰۵ عمل و عکس‌العمل عوامل ایدئولوژیک

با مثالهایی که برای وجدان غلط و صحیح آورده شد، معلوم گشت که نمی‌باید همیشه افکار را فقط زاده‌ی شرایط اقتصادی شمرد و قدرت ایدئولوژی را ندیده گرفت. چنین شیوه‌ای توجیه پسندیده‌ی مارکسیزم نخواهد بود.

در پایان کلام می‌توان گفت که به تحقیق، افکار محصول شرایط اقتصادی می‌باشد و به خودی خود نیز تاثیرات و کارهایی می‌کند.

«بنابر استنباط مادی تاریخ، عامل قطعی در تاریخ، تولید و تجدید زندگی مادی است. من و مارکس، هیچگاه پا را از این فراتر نگذاشته‌ایم ولی اگر گفته شود که فقط عامل اقتصادی پدیدآورنده‌ی تاریخ است، مسئله تا حدی بی معنی و کلی می‌شود. وضعیت اقتصادی بنیان تاریخ می‌باشد، منتها سایر قسمتهایی که در سطحی بالا قرار دارند به نوبه‌ی خود در مبارزات تاریخی موثر هستند و در مواردی هم به صورت عامل قطعی در می‌آیند. عمل و عکس‌العمل کلیه‌ی این عوامل است که جریان اقتصاد را به طرف معینی می‌کشاند، گویی یک امر جبری این جریان را به سوی گروهی ازحوادث می‌راند.»[۵۳]

مشاهده می‌شود که باید همه چیز را بررسی کرد و تنها به سراغ معنای اقتصاد نرفت. درست است که درمرحله‌ی نخست، این موضوع منشاء سایر مسایل است ولی هیچ وقت نباید فکر کرد که «تنها» علت است.

ایدئولوژی در عین حال که انعکاس شرایط اقتصادی است، نتایج آن هم می‌باشد و رابطه‌ی این دو امر پُر ساده نیست. زیرا همواره ملاحظه می‌شود که ایدئولوژیها نیز روی علت و ریشه‌ی خود عمل متقابل دارند.

هرگاه جنبشهای توده‌ای فرانسه را از تاریخ ۶ فوریه ۱۹۳۴ مورد مطالعه قرار دهیم این نکته از دو جهت بر ما روشن می‌شود.

۰۱ گروهی می‌گویند این جریان وابسته به بحرانهای اقتصادی است، این توجیه ماتریالیستی ولی یک جانبه است. در این توجیه فقط یک مسئله به حساب آورده می‌شود آن هم مسئله‌ی اقتصادی است یعنی بحران.

۰۲ این استدلال در یک قسمت صحیح است ولی به این شرط که در توجیه خود تفکر اشخاص را هم بگنجانیم، یعنی ایدئولوژی را. زیرا در این جریان افکار «ضد فاشیستی» مردم هم دخالت دارد و این خود عامل ایدئولوژیک این جنبش است. ضد فاشیست بودن مردم معلول همان تبلیغاتی است که جبهه‌ی ملی را به وجود آورد. قطعی است برای مفید واقع شدن این تبلیغات زمینه‌ی مناسبی هم لازم بوده است، به این ترتیب که این نتایج را در سال ۱۹۳۲ نمی‌شد گرفت. رویهمرفته بر ما معلوم است که چگونه این جنبش توده‌ای نیز در دنباله‌ی مبارزه‌ی اجتماعی خود بر روی اقتصاد جامعه تاثیر می‌کند.

در این مثال ملاحظه می‌کنیم ایدئولوژی که انعکاسی از جامعه است به نوبه‌ی خود علتی برای حوادث و امور می‌شود.

«توسعه‌ی سیاست، قضاوت، فلسفه، مذهب، ادب، هنر... متکی بر وسعت اقتصادیات است. ولی اینها نیز بر روی یک دیگر تاثیر می‌کند، همچنان که بر روی اقتصاد موثر خواهند بود. نه به

این شکل که وضع اقتصادی تنها عامل و علت موثر بوده، باقی حالت مفعولی پیدا می‌کنند، بلکه برعکس اینها بر روی پایه‌ی احتیاجات اقتصادی، عمل و عکس‌العمل دارند.»[۵۴]

براین منوال باید دانست:

«حتی بنیان حق توراث و جانشینی، یا فرض تساوی در زمینه‌ی توسعه‌ی خانواده می‌تواند بر اصل اقتصادی استوار باشد و گرنه مشکل می‌توان اثبات کرد که مثلا آزادی کامل ارث در انگلستان و محدودیت زیاد ارث در فرانسه با تمام مختصات شان علل اقتصادی دارند، ولی این هر دو قسمت عمده‌ای که عبارت است از توزیع ثروت، روی اقتصادیات تاثیر می‌کند.»[۵۵]

برای این که مثال زنده‌ای بیاوریم، مسئله‌ی مالیاتها را در نظر بیاوریم. همه‌ی ما در باره‌ی مالیاتها یک سان فکر نمی‌کنیم.

ثروتمندان برای شانه خالی کردن از زیر مالیات، طرفدار مالیاتهای غیر مستقیم و مالیاتهای تصاعدی می‌باشند. پس فکری که ما در باب موضوع مالیات داریم بستگی دارد به شرایط اقتصادی ما یعنی شرایطی که به وسیله‌ی سرمایه‌داری ایجاد و بر ما تحمیل شده است. ثروتمندان خواستار حفاظت برتری خود هستند و برای حفظ تحمیلات کنونی و برقراری قوانین و مقررات مفید به حال خود شان، مبارزه می‌کنند. باین ترتیب این گونه قوانینی که ناشی از افکار است، بر روی اقتصاد نیز عمل متقابل داشته، تجارت کوچک و صنعتگر و اهل حرفه را نابود می‌کند و به تمرکز سرمایه میدان می‌دهد.

در نتیجه مشاهده می‌کنیم که شرایط اقتصادی موجد افکار و افکار نیز موجد شرایط اقتصادی دیگری می‌شود. ایدئولوژیها را همواره بر اساس این روابط و این کُنشها و واکنشها بایستی مطالعه

کرد. بازهم باید تکرار کرد که حوایج اقتصادی، پایه‌ی همه‌ی این امور شناخته می‌شود.

بر ما واضح است که نویسندگان و متفکرین مامور تبلیغ و انتشار یا دفاع و تقویت ایدئولوژیهای معینی هستند. افکار و نوشته‌ی ایشان به صورت حکایات و داستانهای ساده پخش می‌شود، ولی اگر به کُنه آن پی ببریم خواهیم دید که دارای ایدئولوژی معینی هستند. این بررسی دارای لطف و دقت مخصوصی است که باید با کمال احتیاط و باریک بینی صورت گیرد. ما شیوه‌ای برای این بررسیها و تحلیلها به دست می‌دهیم که در عین کمک مفید، برمبنای شیوه‌ی ماتریالیزم دیالکتیک قرار داشته باشد. منتها باید دقت کافی داشت که این شیوه را به طرز ماشینی بکار نبریم و چیزی که قابل تحلیل ما نباشد به زور تحلیل نکنیم.

۶• شیوه‌ی تحلیل دیالکتیکی

برای این که شیوه‌ی دیالکتیک به بهترین وجهی به کار رود، باید خیلی چیزها را شناخت و اگر ازموضوع آن غافل باشیم بایستی به طور دقیق آن را بیاموزیم وگرنه قضاوتهای ما صورت حقیقی و منظمش را از دست خواهد داد.

برای تحلیل دیالکتیک یک کتاب یا یک قصه‌ی ادبی، اکنون شیوه‌ای به دست شما می‌دهیم که بتوانید در سایر موارد هم به کار ببرید.

الف، نخست باید به محتویات کتاب یا قصه‌ای که تحلیل خواهیم کرد توجه کنیم، آن را از مسایل اجتماعی جدا کنیم زیرا هر چیزی که ما بخوانیم به مبارزات طبقاتی و شرایط اقتصادی بستگی ندارد.

تاثیرات ادبی هم وجود دارد که بایستی بدان توجه داشت. باید دید که این کتاب به چه «مکتب ادبی» تعلق دارد. متوجه تکامل داخلی ایدئولوژی‌ها باشیم. در ضمن مطالعه، برداشتن یک خلاصه از موضوع قابل تحلیل و یادداشت نکات موثر لازم است.

ب، به اشخاص اجتماعی که قهرمان داستان هستند توجه کنیم طبقه‌ای را که این اشخاص بدان تعلق دارند بشناسیم، کار آنها را بررسی کنیم و ببینیم آیا می‌توان به شکلی سرگذشت کتاب را به یک نظر اجتماعی مربوط کرد. هرگاه این عمل ممکن نبود و به طریق معقول امکان نداشت از تحلیل دست برداشتن خیلی بهتر از ساختن تعبیرات است، هرگز نباید تفسیری را اختراع کرد.

پ، وقتی طبقه یا طبقاتی که در داستان بازی می‌کنند معلوم شد، باید مسایل اقتصادی را مورد ملاحظه قرار داد، به این معنی که طریقه‌ی تولید یا وسایل تولید در زمانی که موضوع واقع می‌شود، چگونه بوده است.

مثلا هرگاه واقعه در زمان ما باشد دوره‌ی اقتصاد سرمایه‌داری است. امروزه قصه‌ها و رمانهای بسیاری در مذهب کاپیتالیزم نوشته می‌شود و با آن به این وسیله مبارزه می‌کنند. ولی برای مبارزه با کاپیتالیستها دو طریق موجود است:

۱. طریقه‌ی انقلابی و پیشرو.

۲. طریقه‌ی ارتجاعی که می‌خواهد بشریت را به عهود گذشته برگرداند.

در رمانهای امروزی مبارزه‌ی رایج با سرمایه‌داری بیشتر به این صورت است که همیشه تاسف دوره‌های پیش را بخورند.

ت، وقتی به این نکات رسیدیم آن وقت می‌توانیم ایدئولوژی کتاب را بشناسیم به این معنی که به افکار، احساسات و طرز تفکر

مولف راه یابیم.

در ضمن مطالعه و بررسی ایدئولوژی، باید فهمید کتاب چه نقشی را بازی می‌کند و در مغز خوانندگان خود چه اثری می‌گذارد.

ث، آن وقت خواهیم توانست نتیجه‌ی کتاب را پس از این تحلیل خلاصه کنیم و بگوییم برای چه نوشته شده است و علت نشر آن در این زمان چیست.

این شیوه با درنظر داشتن کلیه مسایلی که تا این جا مطالعه کرده‌ایم مفید واقع می‌شود. این را خوب باید فهمید که دیالکتیک همان طور که جهان بینی خاصی به ما میدهد، همان طور هم خواستار شناسایی صحیح امور است تا بتوان از مورد معینی صحبت و یا آن را تحلیل کرد. اکنون که دانستیم شیوه‌ی ما چیست باید در مطالعات خود و زندگی مبارزه جویانه‌ی خود و تغییراتی که بدان دست می‌دهد دقت و کوشش داشته باشیم که همه چیز را برحسب حرکت و تغییر نگاه کنیم، نه به حالت ثابت و بی حرکت و به علاوه هر چیزی را از کلیه‌ی جوانب آن ملاحظه کنیم نه ازیک سو. خلاصه در همه چیز و در همه جا با فکر دیالکتیکی بررسی و مطالعه کنیم.

۰۷ لزوم مبارزه‌ی ایدئولوژیک[۵۶]

اکنون ما می‌دانیم ماتریالیزم دیالکتیک یعنی شکل نوین ماتریالیزم که به دست مارکس و انگلس پی‌ریزی شده است چیست و نیز می‌دانیم که این ماتریالیزم به وسیله‌ی لنین توسعه یافته است. در این کتاب تا آن جا که توانسته‌ایم از مُتون مارکس و انگلس یاری خواسته‌ایم ولی از ذکر این نکته ناگزیریم که به خصوص

بایستی اثر فلسفی لنین را مطالعه کرد. امروزه مارکسیزم بدون لنینیزم ارزش واقعی خود را نمیتواند نشان دهد. مارکسیزم‌ـلنینیزم و ماتریالیزم دیالکتیک تفکیک شدنی نیستند. ماتریالیزم دیالکتیک به ما مجال میدهد که به وسعت، به قدرت و به منابع سرشار مارکسیزم ـ لنینیزم دست یابیم.

این موضوع ما را به این نکته می‌رساند که یک فرد مبارز در صورتی به اسلحه‌ی ایدئولوژیک مجهز می‌شود که به کلیه‌ی این اصول آشنا گردد.

دنیای بورژوازی چون بدین معنی واقف است کوشش می‌کند ایدئولوژی مخصوص خود را به هر وسیله که می‌شود در وجدان کارگران رسوخ و نفوذ دهد، چون میداند که در بین مباحث عمده‌ی مارکسیزم ـ لنینیزم، مردم از همه کمتر به مفهوم ماتریالیزم دیالکتیک وقوف دارند و در این مورد سکوت می‌کنند. مشکل می‌توان باور کرد که فرهنگ دولتی از این روش و شیوه‌ی تحقیق غافل و بی‌خبر باشد. چیزی که باعث می‌شود فلسفه به شیوه‌ی یک صد سال پیش آموخته شود، همان تعهد علمای بورژوازی است.

اگر سابقا، شیوه‌ی متافیزیک بر شیوه دیالکتیک تسلط و برتری داشت همان طور که دیدیم، علتش جهل عمومی بود. امروزه در پرتو ترقیات علمی معلوم شده است که شیوه ماتریالیزم دیالکتیک تنها شیوه‌ای است که با مبانی علمی تطبیق می‌کند و خیلی افتضاح‌آور است که در دانشکده‌های ما به فرزندان ما سبک تفکر فرسوده و باطلی تدریس می‌شود که سوای جهل مبنایی نداشته است.

حتی علما ناچار میشوند درمطالعات تخصصی خود درپاره‌ای موارد خواه و ناخواه از موازین دیالکتیک مدد بخواهند وگرنه

ادامه‌ی تحقیق و آزمایش با نحوه‌ی تفکری که بدانها آموخته شده یعنی شیوه‌ی تفکر متافیزیکی امکان پذیر نیست.

اگر علمای بزرگی از قبیل پاستور و برانلی (که از ایده‌آلیستها و یکتا پرستان بوده‌اند) دارای سُنخ تفکر دیالکتیکی می‌بودند، چه بسا کمکها و ترقیات عمده‌تری که می‌توانستند به علوم و عالم بشری بدهند!

بورژوازی علاوه بر این توطئه که مارکسیزم ـ لنینیزم را با سکوت برگزار می‌کند، برای مبارزه با جنبش کارگری اقدامات دیگری هم می‌کند. چنان که در این ایام «تئوریسین‌های» تازه وارد و نوزادی پیدا می‌شوند که خود را «مارکسیست» می‌شمرند و می‌خواهند به اصطلاح خود شان «مارکسیزم» را «احیاء» و «جوان» کنند. در این گونه مبارزات مخصوصا مسایلی از مارکسیزم را انتخاب می‌کنند که به خوبی روشن و باز نشده است، مثلا فلسفه‌ی ماتریالیزم و بدان وسیله مسیر نهضت را منحرف می‌کنند. مثلا کسانی یافت می‌شوند که می‌گویند مارکسیزم از لحاظ عمل انقلابی صحیح است ولی فاقد جنبه‌ی عمومی جهانی می‌باشد. می‌گویند که می‌توان کاملا مارکسیست بود بی آن که به قبول فلسفه‌ی مادی تن در داد. اقدامات خرابکارانه از این قبیل و به اشکال مختلف صورت می‌گیرد. آنهایی که همیشه دم از مارکسیزم می‌زنند، میخواهند اصل مارکسیزم را خراب کنند و افکاری را در آن نفوذ دهند که غیر از مارکسیزم باشد، یعنی خالی از فلسفه‌ی مادی باشد. در گذشته از این قبیل اقدامات زیاد شده است. برای مبارزه با همین فعالیتها بود که لنین کتاب «ماتریالیزم و آمپیریوکریتیسیزم» را تألیف کرد. در عصر کنونی که عصر رواج مارکسیزم می‌باشد این گونه تشبثات رو به فزونی نهاده است. این

جاست که فلسفه‌ی مارکسیزم یعنی ماتریالیزم را باید به خوبی آموخت تا بتوان از چهره‌ی مخالفان و دشمنان مارکسیزم نقاب برداشت.

۰۸ نتیجه

خوشبختانه چند سالی است که مخصوصا طبقه‌ی کارگر فشار زورمندی به طرف مسایل مارکسیستی آورده است و به فراگرفتن فلسفه‌ی ماتریالیستی رغبت روزافزونی نشان می‌دهد. علت این امر آن است که طبقه‌ی زحمتکش به حقانیت و درستی دلایلی که ما در آغاز کتاب آورده‌ایم پی برده است. کارگران برطبق آزمایشهای شخصی خود به لزوم تطبیق تئوری با عمل و دامنه‌دادن به مطالعات تئوریک، وقوف حاصل کرده‌اند البته این کوشش تا حد امکان باید ادامه پیدا کند. وظیفه و نقش هر مبارزی آن است که این جریان را تقویت کند، به جهت صحیح براند و ماهیت آن را صحت بخشد. باید خوشحال بود که دانشکده‌ی کارگری پاریس (امروز بنام «دانشکده نوین» معروف شده است. مترجم) به هزاران هزار انسان مفهوم ماتریالیزم دیالکتیک را آموخته است و چنانچه بدین طریق پیش برویم، به بورژوازی می‌توان نشان داد که راه علم کدام است. این مسئله وظیفه‌ی ما را نیز مشخص می‌کند. باید مطالعه کرد، مارکسیزم را باید یاد گرفت و به همه کس یاد داد. به موازات مبارزه‌ای که در خیابانها و در محل کار صورت می‌گیرد، وظیفه‌ی هر مبارزی آن است که این مبارزه‌ی ایدئولوژیک را درهمه جا به عهده گیرد.

وظیفه‌ی ما آن است که از ایدئولوژی خود در برابر حمله‌های مختلف دفاع کرده و سپس به حمله‌ی متقابل بپردازیم تا ایدئولوژی

بورژوازی را خراب و ویران و از وجدان کارگرها ریشه کن کنیم ولی برای برتری یافتن در این مبارزه باید مسلح شد، فرد مبارز باید به شناسایی و درک ماتریالیزم دیالکتیک مسلح باشد.

در شرایط کنونی بزرگترین وظیفه‌ی ما برقراری جامعه‌ی بی‌طبقات است تا در آن جامعه هیچ چیز نتواند سد راه علم و فرهنگ شود.

پرسشهای آزمایشی

۱ـ آیا درست است که مارکسیزم نقش افکار را انکار می‌کند؟

۲ـ عوامل مختلفی که در ساختمان جامعه دخالت دارد کدام است؟

۳ـ یک داستان را بر شیوه‌ی ماتریالیزم دیالکتیک بخوانید و تحلیل کنید و ببینید چه نتیجه‌ای بدست آورده‌اید (به این موضوع براساس مجموعه‌ی مطالعات این کتاب جواب بدهید).

پایان

پی نوشت ها:

۱) از خطابه پانی سی در فوریه ۱۹۴۵ در کلیسای نوتردام.
۲) Marxisim عنوان فلسفه موضوعه کارل مارکس فیلسوف آلمانی (۱۸۱۸ـ ۱۸۸۳).
۳) Revisionists تجدید نظرطلب‌ها که لنین نظریه‌ی آنها را با قاطعیت تمام رد کرده است.
۴) Dialectic Materialism
۵) Ludwig Feuerbach
۶) فردریش انگلس «لودویک فویرباخ و پایان فلسفه‌ی کلاسیک آلمان»، چاپ فرانسه‌ـ۱۹۴۵ (صفحه ۱۳).
۷) همان کتاب (صفحه۱۴).
۸) نامه درباره کوران ـ دیدرو.
۹) لنین «ماتریالیزم و آمپیریوکریتیسیزم»، چاپ فرانسه (صفحه۱۸).
۱۰) لنین همان کتاب (صفحه ۵).
۱۱) رنه موبلان، زندگی کارگری، ۲۶ نوامبر ۱۹۳۵
۱۲) « این همانی» معادل لفظ اروپایی Identite ، ترکیبی است که مرحوم محمد علی فروغی به کار برده و از لحاظ رساندن مفهوم از (عینیت) یا نظایر آن بهتر است.
۱۳) انکار آفتاب مقدمه‌ی اثبات ذات حق است. (مترجم)
۱۴) کما این که کباب بره را از نان ارزن تشخیص می‌دهند و دختر زیبا را با پیرزن سپید موی اشتباه نمی‌کنند. (مترجم)
۱۵) از اول جمله تا اینجا مترجم متن کتاب را خلاصه کرده است و در این قسمت بعضی از جمله ها را حذف نموده و مطلب

آنها را در جملات بعدی گنجانده است.

۱۶) لنین «ماتریالیزم و آمپریو کریتیسیزم».

۱۷)Agnosticism از کلمه یونانی A علامت نفی و gnostic قابل شناخت، ترکیب شد.

۱۸) ضرب المثل انگلیسی.

۱۹) از انگلستان هالدین مولف کتاب «فلسفه‌ی مارکسیزم و علوم» را باید نام برد.

۲۰) «فویرباخ»، انگلس

۲۱) «خانواده‌ی مقدس»

۲۲) Port–Royal این صومعه که مخصوص زنان بود در ۱۲۰۴ در شوروز ساخته شد و در سال ۱۶۲۵ به پاریس انتقال یافت. بعدها دانشمندان منزوی گرد آن جمع شده به تدریس دستور و منطق پرداختند. از قبیل نیکول، آرتو، ساسی و... این دیر بعدها به دست لوئی چهاردهم بسته شد. (مترجم)

۲۳) Lamettrie (۱۷۰۹ـ۷۵۱).

۲۴) به کتاب دیدرو تألیف ژان لوس Jean Loce مراجعه شود.

۲۵) انگیزیسیون در لغت به معنای تفتیش دقیق مغرضانه است، از لحاظ تاریخی محاکمی را گویند که در ایام قرون وسطی و قرون جدید، در پاره‌ای ازکشورهای مسیحی برای تفتیش عقاید مذهبی ایجاد شد. در سال ۱۱۸۳ محکمه‌ی روحانی شهر وردن در ایتالیا به کشیشها اختیار داد که مخالفین مذهب مسیحی را وادار به قبول دین کند و این آغاز یک رشته جنایات ننگین تاریخی شد که به دست روحانیون صورت می‌گرفت. گرگوار نهم در ۱۲۳۳ محکمه‌ای برای منکوب ساختن عقاید ضد کاتولیک تشکیل داد.

در قرن سیزدهم این سازمان که علنا آزادی عقیده را از بین می‌برد در ایتالیا و به خصوص اسپانیا بر قرار شد در این کشور اخیر است که «ترگادا» و« خیمه نـز» دو تـن از شـکنجه دهنـدگان نـامی بـه بهانه‌های مذهبی و به قصد استقرار استبداد و سلطنت، هـزاران بـی گناه را سوزاندند. این محاکم در سال ۱۸۰۸ با شدتی بیشتر برقـرار گشـت و تـا سـال ۱۸۳۴ بـه آدم‌کشـیهای مـذهبی خـود ادامـه داد. (مترجم)

۲۶) گالیله ریاضـی‌دان، سـتاره‌شـناس و فیزیـک‌دان ایتالیـایی است که قانون تساوی حرکت در زمان از اکتشافات اوست (همین قانون است که ساعت‌های آویـزدار دیـواری را بـه وجـود آورد). میزان الحراره، ترازو، قوانین مربوط به وزن، اصول جدید حرکت و ثقل از اکتشافات دیگر او شمرده می شود. اولین عدسـی سـتاره شناسی را او ساخت و به کمـک آن حرکـت وضـعی کـره مـاه را کشف کرد. این مطالعـات او را بـا کوپرنیـک در موضـوع سیسـتم زمین هم عقیده کرد و چون عقاید خود را راجع به حرکات زمـین انتشار داد (۱۶۳۳). در سن هفتاد سـالگی بـه دسـت روحـانیون بـه محکمه جلب شد. این دانشمند را وادار به زانو زدن و عذر خواستن کردند. معروفسـت کـه او در ضـمن عـذر خواسـتن بـا انگشـت پـا مینویسد (ولی با وجود این زمین می‌چرخد). گالیله تا ۱۶۴۲ تحت نظر بود و سر انجام با کوری مرد. (مترجم)

۲۷) انگلس

۲۸) به کتاب «کاپیتال» مراجعه شود. (مترجم)

۲۹) «آنتی دورینگ» انگلس. این قسـمت هرچنـد فشـرده بـه نظر می‌رسد ولی پس از مطالعه‌ی دیالکتیک و بـه خصـوص قـانون سوم آن یعنی تضاد، اگر مجددا مرور شـود، فهـم آن بسـیار آسـان

خواهد شد. (مترجم)

۳۰) دیدرو باید از این قضاوت مستثنی شود، چه خیلی جزئی جنبه مکانیستی داشته و در بیشتر آثارش استنباط دیالکتیکی دارد.

۳۱) انگلس

۳۲) «آنتی دورینگ» انگلس.

۳۳) انگلس

۳۴) غرض از پیشرفت همان تکامل فلسفی است و در همین قسمت کتاب منظور دیالکتیکی آن دانسته خواهد شد. عجالتا آن را با کلمات «مرحله‌ی تکمیلی» یا حالت و درجه‌ای از تکامل «معلول و نتیجه‌ی متحرک» مترادف بدانید. (مترجم)

۳۵) دراینجا مولف راجع به معنای لغوی Process شرحی می‌دهد که کاملا با لغت پیشرفت فارسی برابر است. (مترجم)

۳۶) «بی شک تا وقتی اموردر نظر ما ساکن، بی جان، جدا از هم و در ردیف و یا صف هم دیگر باشند، در آنها بهیچوجه تضادی مشاهده نخواهیم کرد. هر چند در بعضی موارد آنها را مشترک، گاهی هم متفاوت و یا حتی متضاد می‌بینیم اما در این صورت هم، این تضاد بین امور خواهد بود، نه درون آنها. این گونه محدودیتها زاده‌ی شیوه‌ی مشاهده و تفکرمعمولی متافیزیکی ما می‌باشد. به محض آن که امور را در حین حرکت، تغییر، زندگی و تاثیرات متقابلشان در نظر بگیریم دنیای دیگری می‌بینیم و به این ترتیب بلافاصله به تضاد می‌رسیم.» انگلس «آنتی دورینگ».

«متافیزیسین ها دو ضد را جلوی هم قرار می‌دهند، ولی در واقع تضاد بهم تبدیل می‌شود، هیچ چیز به حال خود نمی‌ماند، و به صورت ضد خود در می‌آید» انگلس، همانجا.

۳۷) انگلس

۳۸) باید در نظرداشت که این کتاب قبل از جنگ اخیر و شرایط جدید اجتماعی تدریس می‌شده است، به علاوه آن طور هم که بعضیها تصور می‌کنند شکل حکومتی و اجتماعی کشورهای شرقی اروپا و بالکان نیز حاصل یک سلسله جنگهای داخلی است که هنوز هم ادامه دارد و شکست فاشیزم به منزله‌ی شکست قوای حاکمه و پیروزی انقلاب اجتماعی آن کشورهاست. (مترجم)

۳۹) با مطالعه‌ی کتابهای «فلسفه‌ی تاریخ» و «نقش شخصیت درتاریخ» تألیف پلخانف که به فارسی هم در آمده است پوچ بودن این گونه استدلالها به خوبی روشن می‌شود. (مترجم)

۴۰)«فوئرباخ» مارکس

۴۱) کارل مارکس

۴۲) «فوئرباخ» و به علاوه به کتاب «مانیفست» مارکس و انگلس مراجعه شود. برای دانستن این که طبقات ازکجا پیدا می‌شود بایستی تاریخ جامعه را مطالعه کرد. آن وقت معلوم خواهد شد که طبقات همیشه یکسان نبوده اند. در یونان باستان، برده و برده‌دار، درقرون وسطی، سرف ها و سنیورها و خلاصه در دوره‌ی بعد بورژوا و پرولتاریا است. به این شکل می‌بینیم که طبقات متغیر هستند. علت این تغییرات چیست؟ علت، تغییر شرایط اقتصادی است که موجب این تغییرات می‌شود.

۴۳) آنچه در این فصل در بین گیومه دیده می‌شود از کتاب «منشاء خانواده» است. (مترجم)

۴۴) لغت بورژوا مشتق از همین کلمه است.

۴۵) کتاب «سوسیالیزم تخیلی و سوسیالیزم علمی» انگلس

۴۶) از همان کتاب.

۴۷) از همان کتاب.

۴۸) از همان کتاب.

۴۹) ناگفته نماند که این استادان روشنفکر در مبارزه با فاشیزم اسلحه برداشتند و عده‌ای از آنها اعدام شدند. (مترجم)

۵۰) مارکس مقدمه‌ی کتاب «انتقاد از علم اقتصاد».

۵۱) کالوین Calvin مبلّغ اصلاحات مذهبی در فرانسه و سویس بود. او در ژنو یک جمهوری مذهبی ایجاد کرد. وی با کلیه‌ی رسوم و تظاهرات مذهب مبارزه می‌کرد. کالوین مروج عقیده‌ی سرنوشت و قضا و قدر بود و همه چیز را به جبر خدایی تعبیر می‌کرد. شکی نیست که عرفان مشرق زمین نیز زاده‌ی شرایط تجارتی بوده است. (مترجم)

۵۲) قسمت ماتریالیزم تاریخی از«تحقیقات فلسفی».

۵۳) انگلس «تحقیقات فلسفی».

۵۴) انگلس «تحقیقات فلسفی».

۵۵) همان کتاب.

۵۶) این قسمت به خصوص در ایران واجد اهمیت حیاتی است. (مترجم)